



جگہی زندگی تو

niceroman.ir

نویسنده: فاطمه

به نام خدا

رمان کجای زندگی تو به قلم فاطمه

مقدمه:

تو می روی با تمام من ،
و من می مانم با قدری از تو
که آن هم چندان ماندگار نیست!
وای به این روزگار
با این تقسیم های
ناعادلانه اش...

حمید_فاضلی

خلاصه:

داستان روایت گر به دختر عاشقه.

دختری که درگیر عشق می شه... به عشق یک طرفه

اما سرانجام این عشق چیه؟

رمانی مملو از حس تلخ عشق یک طرفه، حس غم، جدایی و اشک و آه...

و در آخر حس زیبای عشق...

به صفحه ی اول دفترم نگاه کردم و شعری که نوشته بودم رو زمزمه کردم.

یک لحظه نشد خیالم آزاد از تو

یک روز نگشت خاطر من شاد از تو

دانی که ز عشق تو چه شد حاصل من

یک جان و هزار گونه فریاد از تو

(فریدون مشیری)

دفتر خاطراتم رو ورق می زدم و با یاد اون نوشته ها گاهی لبخندی روی لبم می اومد و گاهی هم بغض می کردم و ناراحت می شدم.

چهار سال گذشته بود از اون روزها ولی خاطراتش فراموش نشدنی بود.

چهار سالی که پر از اتفاق بود، پر از خاطره، پر از اشک، پر از لبخند و... پر از عشق.

فکر من مثل پرندۀ ای به اون روزها پر کشید.

همه چیز از اون روز شروع شد...

کت و دامن آبی رنگم رو پوشیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم.

برق خوش حالی تو چشم هام انکار نشدنی بود.

باورم نمی شد و لبخند از روی لبم کنار نمی رفت.

با شنیدن صدای زنگ هول هولکی شال سفید رنگم رو روی موهام مرتب کردم و از اتاقم بیرون رفتم.

مامان و بابا جلوی در به استقبال مهمون ها ایستاده بودند من هم کنارشون ایستادم.

لحظاتی بعد عمو، زن عمو، ساغر و آخرین نفر هم خودش وارد خونه شدند.

دسته گل رو به دستم داد که به آرومی ازش تشکر کردم.

بعد از سلام و احوال پرسی همه تو پذیرایی نشستند و من هم به آشپزخونه رفتم و گل رو تو گلدون گذاشتم.

قلبم داشت تند تند می زد و حس می کردم که الان قلبم از دهنم بیرون می آد.

همیشه همین طور بودم، با دیدنش دست و پام رو گم می کردم و دستپاچه می شدم.

برای این که به خودم مسلط بشم، نفس عمیقی کشیدم.

فنجون ها رو تو سینی گذاشتم و همون طور که چایی رو توی فنجون ها می ریختم به فکر فرو رفتم.

از وقتی که خودم رو شناختم عاشق سامیار، پسر عموم، بودم.

چند سال پیش که سنم کم تر بود هر کاری می کردم که توجهش رو به خودم جلب کنم اما در کمال ناباوری با دختر همسایه شون، شیدا، ازدواج کرد.

با شنیدن این خبر خیلی ناراحت بودم و تا یه مدت حال خوبی نداشتم.

یه مدت که گذشت تصمیم گرفتم که دیگه بهش فکر نکنم و فراموشش کنم.

یک سال که از ازدواجشون گذشته بود از هم جدا شدند.

الان حدود دو سالی می شه که از هم جدا شده بودند و امشب هم اومده بودند خواستگاری من.

حتی فکر کردن به این هم که سامیار هم من رو دوست داره باعث خوش حالی من می شد.

با فکر کردن به سامیار لبخندی رو لبم اومد.

با صدای مامان به خودم اومدم که گفت: یلدا حواست کجاست؟

-چی شده؟

-یه ساعته دارم صدات می کنم.

اشاره ای به سینی چایی کرد و گفت: زود تر چایی ها رو بیار.

باشه ای گفتم و مامان از آشپزخونه بیرون رفت. من هم سینی چایی رو برداشتم و رفتم تو پذیرایی.

اول به عمو بعدش به زن عمو بعد از اون هم به سامیار که بدون این که بهم نگاه کنه با تشکر زیر لبی یه دونه برداشت.

بعد هم به ساغر، مامان و بابا تعارف کردم و کنار مامان نشستم.

به سامیار نگاهی انداختم؛ مثل همیشه جذاب و خوش تیپ بود ولی حس می کردم خیلی حال و حوصله نداره و کلافه اس.

سنگینی نگاهم رو احساس کرد و سرش رو بالا آورد که هول شدم و روم رو برگردوندم.

عمو رو به بابا گفت: خب داداش با اجازه ات این دو تا جوون برن حرف هاشون رو بزنند.

بابا: اجازه من هم دست شماست.

بابام از عمو یه چند سالی کوچیک تر بود و همیشه با احترام و مودبانه با عموم حرف می زد.
بابا به من گفت: دخترم سامیار جان رو راهنمایی کن به اتاقت.
زیر لب چشمی گفتم و از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم؛ سامیار هم پشت سرم اومد.
در اتاقم رو باز کردم و گفتم: بفرمایید.
بدون تعارف وارد شد من هم رفتم تو و در رو بستم.
نگاهی به اتاقم انداخت. اتاقم مثل اتاق سامیار ترکیب رنگ آبی و سرمه ای داره؛ این رنگ مورد علاقه ی هر دومیته.
روی تخت نشست و با دست به کنار خودش اشاره ای کرد و گفت: بیا بشین.
با کمی فاصله کنارش نشستم.
در سکوت به هم دیگه نگاه می کردیم حس می کردم که چیزی می خواد بگه ولی تردید داره.
سکوت رو شکستم و گفتم: چیزی شده؟
دستی تو موهای خوش حالت مشکی رنگش کشید و گفت: آره.
منتظر بهش نگاه کردم که گفت: ببین یلدا تو دختر خیلی خوبی هستی و هر کسی آرزوی داشتن تو رو داره.
مکثی کرد و ادامه داد: من نمی خوام ازدواج کنم.
گنگ بهش نگاه کردم. یعنی چی این حرف ها؟
فکرم رو به زبون آوردم که گفت: من به اصرار پدر و مادرم اومدم و نمی خوام نه با تو و نه با هیچ کس دیگه ای ازدواج کنم.
بالاخره از اون حالت گنگ بیرون اومدم و گفتم: خب من باید چی کار کنم؟
با خواهش تو چشمام نگاه کرد و گفت: ازت می خوام جواب منفی بدی.
از حرفش جا خوردم. یعنی چی آخه؟ من تو فکرم کلی منتظر این لحظه بودم که سامیار بیاد خواستگاری ام، حرف های عاشقونه بزنیم.
بار ها خودم رو تو لباس عروس کنار سامیار تصور کردم.
دلم می خواد سامیار مال خودم باشه. دلم مهربونی هاش رو که اون رو زیر صورت اخمو جدی اش پنهون می کنه رو می خواد.
یعنی باید پا روی دل و احساسم بذارم و جواب منفی بدم؟ پس تکلیف این قلبم که وقتی پیشش هستم این قدر تند می زنه و به عشق اون می تپه چی می شه؟
تکلیف این عشق که سال هاست توی دل منه چی؟

مگه من می تونم عشق اول و آخرم رو فراموش کنم؟

نه. من نمی تونم، نمی تونم که این کار رو بکنم.

به سامیار که منتظر بهم نگاه می کرد با لحنی قاطع گفتم: من این کار رو نمی کنم.

اخمی روی پیشونی اش نشست و گفت: یعنی چی؟ چرا؟

عصبی گفتم: یعنی دلایلش رو نمی دونی؟

در حالی که سعی می کرد لحنش عصبانی نباشه گفت: یلدا ازت خواهش می کنم. تو لیاقت بهترین ها رو داری.

چرا نمی فهمید بهتر از خودش برای من کسی نیست؟ چرا دوست داشتن من رو نمی فهمید؟

از جا بلند شدم و خواستم در رو باز کنم که زود تر از من خودش رو به در رسوند و دستش رو روی در گذاشت و گفت: یلدا به حرف های من فکر کن. یه دفعه ای تصمیم نگیر.

-من فکر هام رو کردم.

خیلی با اطمینان گفتم: مطمئن باش پشیمون می شی.

خیلی محکم و مثل خودش گفتم: مطمئن باش پشیمون نمی شم.

-یلدا...

نداشتم ادامه ی حرفش رو بزنه و از اتاق بیرون اومدم و سامیار هم پشت سرم اومد.

زن عمو با دیدن من گفتم: یلدا جان چی شد؟

به سامیار نگاهی کردم که با چشم هاش از من می خواست به حرفش گوش کنم و جواب منفی بدم.

توجهی نکردم و به بقیه نگاه کردم که منتظر به من خیره بودند.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: هر چی پدر و مادرم بگن.

بعد از گفتن این حرف زن عمو با خوش حالی اومد و بغلم کرد.

بعد از اون هم ساغر، خواهر سامیار، اومد بغلم کرد و تو گوشم گفتم: خیلی برات خوش حالم خواهر خوشگلم.

لبخندی زدم. ساغر به جز این که دختر عموم باشه، دوست صمیمی من بود و من مثل خواهر نداشته ی خودم دوستش داشتم.

اون تنها کسی بود که از عشق من به سامیار خبر داشت و به خواست من به هیچ کی چیزی نگفته بود.

زن عمو از تو کیفش یه انگشتر طلا که که نگین فیروزه ای داشت رو به عنوان نشون به انگشتم انداخت.

همه چی خیلی سریع پیش رفت و قرار عروسی رو برای آخر هفته گذاشتند.

باورم نمی شد. یعنی من به زودی به عشقم می رسم.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد که با دیدن اخم غلیظ سامیار فوری لبخندم جمع شد.

بعد از رفتن اون ها منم به اتاقم رفتم. از رفتارش ناراحت بودم. یعنی این قدر از من بدش می اومد؟

با فکر کردن به این موضوع که سامیار منو دوست نداره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و بعد از اون هم بقیه اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن و صورتم از اشک خیس شد.

صبح با صدای مامان که صدام می کرد بیدار شدم و خواب آلود گفتم: ولم کن مامان، خوابم می آد.

-پاشو الان سامیار می آد دنبالت.

با شنیدن اسم سامیار خواب از سرم پرید.

مامان همون طور که از اتاق بیرون می رفت گفت: زود حاضر شو، گفت ده دقیقه دیگه می رسه.

سریع از جا بلند شدم. آبی به دست و صورتم زدم و از تو کمدم مانتوی سبز رنگم رو درآوردم و اون رو با شال و شلوار مشکی رنگم پوشیدم.

صدای مامان رو شنیدم که می گفت سامیار اومده.

نگاه آخر رو به خودم تو آینه انداختم و رژلب صورتی رنگم رو روی لبم کشیدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم و از مامان خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.

ماشینش جلوی در پارک بود. به سمتش رفتم و در رو باز کردم و سوار شدم و گفتم: سلام.

بدون این که بهم نگاه کنه، زیر لب جوابم رو داد و راه افتاد.

تو طول مسیر نه حرفی زد و نه نگاهی بهم انداخت. دلم از این نا مهربونی اش گرفت.

بعد از این که رفتیم آزمایشگاه، برای خرید به یه پاساژ رفتیم.

شونه به شونه ی هم راه می رفتیم و به لباس عروس های پشت ویتترین نگاه می کردیم.

یه دفعه چشمم به یه لباس افتاد که خیلی خوشگل بود.

با ایستادن من سامیار هم ایستاد و مسیر نگاهم رو دنبال کرد.

-اون خوشگله. نه؟

خیلی بی احساس گفت: نه.

قبل از این که من چیزی بگم ادامه ی راهش رو رفت. من هم به دنبالش کشیده شدم.

-سامیار؟

خیلی سرد گفت: بله؟

-اون که خیلی خوب بود.

هیچی نگفت.

-چرا جواب نمی دی؟

دوباره هیچی نگفت.

با حرص گفتم: با توام.

دستم رو کشید و وارد یکی از مغازه ها شد و به فروشنده گفت: خانوم از اون لباس سایز
ایشون هست؟

فروشنده به لباسی که سامیار گفته بود و بعدش به من نگاهی انداخت و گفت: بله الان می یارم.

با حرص به سامیار نگاه کردم که نزدیکم شد و گفت: من که بهت گفتم پشیمون می شی.

اعصابم به هم ریخت. من چه طور این بداخلاقی هاش رو می تونستم تحمل کنم.

لباس رو که پوشیدم خیلی بهم می اومد. با این که اخلاق نداشت اما سلیقه اش خوب بود.

سامیار

بعد از خرید لباس برای خرید حلقه به یه مغازه ی دیگه رفتیم.

اعصابم رو به هم ریخته بود. اون شب خواستگاری با خودم فکر کردم که حتما جواب منفی
می ده. واقعا فکر نمی کردم که منو دوست داشته باشه. به قول رایان که می گفت: من دلم برای
زنت می سوزه چه طور این اخلاقت رو تحمل می کنه.

من از یلدا بدم نمی آد خیلی هم دختر خوبیه ولی نه من قصد ازدواج دارم و نه یلدا به درد من
می خوره.

گوشی ام زنگ خورد. رایان بود.

دلم خواست یه کم یلدا رو اذیت کنم. تماس رو وصل کردم و گفتم: جونم عزیزم؟

می تونستم چهره ی رایان رو در حالی که چشم هاش درشت شده و دهنش باز مونده، تصور
کنم.

-ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم.
قبل از این که قطع کنه گفتم: نه عشقم، خودمم.
با تعجب گفت: سامی خوبی؟
نگاهی به یلدا انداختم که داشت با دقت به حرف های من گوش می داد و گفتم: مگه می شه با تو حرف بزنم و بد باشم؟!
-الان کجایی؟ هر وقت تونستی بیا این کجا کارت دارم.
خنده ام رو قورت دادم و گفتم: تو همون کافی شاپ همیشگی می بینمت. کلی هم برات سورپرایز دارم.
-نه دیگه الان مطمئنم که حالت خوب نیست من قطع کنم تا دیوونگی تو به منم سرایت نکرده.
این و گفت و قطع کرد.
به یلدا نگاه کردم که با عصبانیت به من خیره شده بود.
نگاهم رو که به خودش دید با عصبانیت گفت: این کی بود باهات حرف می زدی؟
دستش رو کشیدم و به سمت طلا فروشی رفتیم که گفت: سامیار با توام.
به حلقه ها اشاره کردم و گفتم: زود انتخاب کن کار دارم باید برم.
با حرص گفت: حتما می خوامی بری پیش اون دختره؟!
خنده ام گرفته بود ولی جدی گفتم: به خودم مربوطه.
زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم ولی مطمئن بودم فحش داد.
-حالا انتخاب می کنی یا نه؟
خیلی محکم گفت: تا جوابم رو ندی هیچ کاری نمی کنم.
بی توجه به حرفش به یه حلقه ی ست اشاره کردم و گفتم: اون چه طوره؟
جواب نداد. خودم رفتم تو و اون حلقه ها رو خریدم؛ مثلا قرار بود یلدا انتخاب کنه نه من.
به سمت بیرون حرکت کردم.
یلدا هم دنبالم اومد.
سوار شدیم و راه افتادم که یلداگفت: چرا جواب منو نمی دی؟
پیرهنم رو کشیدم و گفتم: با توام.
اون شب که تو خواستگاری به حرفم گوش نداده بود و غرغر های الانش باعث شد عصبانی بشم و داد زدم: به تو هیچ ربطی نداره.

از داد من ترسید و تو خودش جمع شد. تو مسیر هم هر دو سکوت کرده بودیم.
چند دقیقه ی بعد رسیدیم در خونه شون. دستش به طرف دستگیره رفت و آروم گفت: خداحافظ.
آروم تر از خودش جوابش رو دادم. یلدا هم پیاده شد و لباس رو که تو یه جعبه بود رو با
خودش به خونه شون برد.

گوشی ام زنگ خورد. دوباره رایان بود.

-هان؟! -

-بیا منو بخور! نه به حرف زدن یه ساعت پیشت نه به الان.

-رایان من اعصاب ندارم زود کارت رو بگو.

-بیا این جا کارت دارم.

-خیلی خب.

گوشی رو قطع کردم و به طرف دفترم راه افتادم.

یلدا

رفتم تو خونه. کسی خونه نبود، این طوری بهتر بود چون مامان با دیدن حالم می فهمید یه
چیزی شده.

با این که چیزی نخورده بودم ولی اشتها نداشتم.

رفتم تو اتاقم و جعبه ی لباس رو یه گوشه گذاشتم و لباس هام رو عوض کردم و روی تخت
دراز کشیدم.

حلقه ها رو از تو کیفم در آوردم و بهشون نگاه کردم؛ یه حلقه ی ست طلا سفید که روی حلقه
ی من نگین های ریز بود؛ ساده و شیک بود؛ از سلیقه اش خوشم اومد.

یاد رفتار های امروزش افتادم و دلم گرفت.

از خودم بدم می اومد از که این قدر دوشش دارم، از این که این قدر کاراش برام مهمه، از این
عاشق شدم اون هم عشق یه طرفه.

سامیار الان با اون دختره که اون جوری قربون صدقه اش می رفت الان به قول خودش تو
اون کافی شاپ همیشگی ان و من این طور باید اشک بریزم، سامیار برای اون دختره سورپرایز
داره و من باید اشک بریزم.

فکر نمی کردم که این قدر زود به حرفش برسم. خودش گفت که پشیمون می شم ولی فکر نمی
کردم این قدر زود ولی نه من نباید این قدر زود تسلیم بشم.

من باید کاری کنم که عاشقم بشه.

به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم. لباسم که سلیقه ی سامیار بود، از بالا تنگ و دامن پف دار داشت. آستین هایی از گیپور داشت و روی بالا تنه اش با نگین های نقره ای کار شده بود.

آرایشگر موهام رو فر درشت کرده بود و ساده روی شونه هام ریخته بود و تاجی با نگین های نقره ای و طلایی رو موها و تور بلندم قرار داشت.

آرایشم به گفته ی خودم ساده و ملایم بود ولی در عین سادگی خیلی تغییر کرده بودم و آرایشگر و دستیار هاش ازم تعریف می کردند.

این چند روز تو یه چشم به هم زدن گذشت و من امروز روز عروسی ام بود.

به چشم هام نگاه کردم که با آرایش، زیبایی چشم های مشکمی ام رو بیش تر می کرد. تو چشم هام برق خوش حالی دیده می شد و وقتی به سامیار فکر می کردم، ناخودآگاه لبخندی روی لبم می اومد.

اما به یاد کار های سامیار که افتادم لبخندم محو شد. تو این چند روز ندیدمش و حتی یه زنگ هم بهم نزده؛ اصلا انگار وجود نداشتم.

از اون اتاق که مخصوص آرایش عروس ها بود بیرون اومدم.

چشمم به ساغر افتاد که تو آینه به خودش نگاه می کرد و قربون صدقه ی خودش می رفت.

یه دفعه برگشت و مات به من نگاه کرد و اومد سمتم و محکم بغلم کرد و گفت: یلدا چه خوشگل شدی.

از بغلش اومدم بیرون و با گفتم: توام خوب شدی.

با خنده ادامه دادم: لولو اومدی این جا و هلو می ری بیرون!

با حرص بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که دستیار آرایشگر اومد و گفت: عروس خانوم، آقا داماد اومدن.

یه دفعه استرس کل وجودم رو گرفت. قلبم اون قدری محکم می تپید که حس می کردم الان قلبم تو دهنم می آد.

با خودم فکر کردم که ممکنه چه عکس العملی نشون بده.

مثل این رمان ها که پسره محو تماشای دختر می شه؟ یا از دیدنم که این قدر تغییر کردم جا می خوره؟

با تکون های دستی به خودم اومدم.

ساغر: کجایی تو؟

-چی شده؟

-داداشم منتظره ها.

تور رو پایین آوردم و روی صورتم کشیدم.
با قدم های کوتاه از آرایشگاه بیرون اومدم.
پشتش به من بود و داشت به دستور های فیلم بردار گوش می کرد.
با شنیدن صدای کفشم روش رو برگردوند و نگاه کوتاهی بهم انداخت و به سمت اومد.
اون قدر قلبم تند می زد که حس می کردم سامیار هم صدای اون رو می شنوه.
نزدیکم شد و دسته گل رو به سمت گرفت. با دست های لرزون گل رو ازش گرفتم.
دستم رو گرفت و به سمت ماشین رفتیم. در رو برای من باز کرد و خودش هم ماشین رو دور زد و سوار شد. به صدای فیلم بردار توجه نکرد که دختر جوانی بود و با حرص می گفت: آقای شریفی من این همه برای شما توضیح دادم ولی شما هیچ کدوم رو انجام ندادید.
ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. بینمون سکوت بود. دلم می خواست این سکوت شکسته بشه ولی اون...
نگاهی بهش انداختم. کت و شلوار مشکی و پیراهن جذب سفید و کراوات مشکی و باریکی رو شل به گردنش بسته بود. تو یه جمله خیلی جذاب و خواستنی شده بود.
از این همه بی اعتنایی اش دلم گرفت. آهی کشیدم و به بیرون نگاه کردم.
با صداش نگاهم رو از بیرون گرفتم و به نیم رخ جذابش که اخم روی پیشونی اش از این زاویه هم مشخص بود خیره شدم.
-درباره ی حرف های من که به کسی چیزی نگفتی؟
-نه.
همون طور که تو یکی از خیابون ها می پیچد گفت: خوبه.
دلم می خواست با پاشنه ی پانزده سانتی کفشم تو سرش بکوبم از بس که سرد و بی احساس بود.
چند دقیقه ی بعد به باغی که مراسم توش برگزار می شد، رسیدیم.
سامیار پیاده شد و در سمت منو باز کرد و کمکم کرد که پیاده بشم؛ دستم رو گرفت و با هم به سمت باغ راه افتادیم.
با ورود ما به باغ، صدای دست ها بیش تر شد.
مامان و زن عمو به سمتون اومدند و با خوشحالی هر دومون رو بغل گرفتند.
به سمت مهمون ها رفتیم و بهشون خوش آمد گفتیم و بعدش هم به اتاق عقد رفتیم.
تو تمام این چند دقیقه سامیار دستم رو گرفته بود و طوری رفتار می کرد که انگار مشکلی با این ازدواج نداره.

تو جایگاه عروس و داماد کنار هم روی صندلی‌ها نشستیم. به اطراف نگاهی انداختم. یه اتاق بزرگ بود که دورش صندلی چیده شده بود و وسطش هم سفره‌ی عقد زیبایی به رنگ‌های طلایی، نقره‌ای چیده شده بود.

پریا و پرنیا، دختر خاله‌هام، پارچه‌رو روی سرمون گرفتند و ساغر هم قند می‌سایید. عاقد هم شروع به خوندن خطبه کرد.

نمی‌دونم چرا دلشوره داشتم. حس می‌کردم الان همه چیز به هم می‌ریزه. سعی کردم استرس رو از خودم دور کنم.

نگاهی به اطراف انداختم. مامان و بابام کنار هم نشسته بودند و با لبخند و رضایت به ما نگاه می‌کردند. می‌دونستم که هر دو شون سامیار رو خیلی دوست دارند و بهش اعتماد دارند.

کنارشون هم عمو و زن عمو نشسته بودند و با لبخند و مهربونی به ما نگاه می‌کردند. بقیه مهمون‌ها هم خوش حال بودند.

از آینه‌ی رو به روم به سامیار نگاه کردم. تنها کسی که راضی نبود، اون بود.

با صدای عاقد به خودم اومدم.

-برای بار آخر می‌پرسم، خانوم یلدا شریفی آیا وکیلما شما را به عقد دائم آقای سامیار شریفی با مهریه‌ی معلوم درآورم؟

زیر چشمی به سامیار خیره شدم که با نگاهش ازم می‌خواست جواب نه بدم و همه چی رو تموم کنم اما نمی‌تونستم. این قلب عاشقم نمی‌تونست. قلبم این اجازه رو بهم نمی‌داد.

با لحنی محکم گفتم: با اجازه‌ی بزرگ‌ترها، بله.

بعد از بله گفتن من عاقد از سامیار هم پرسید اما سامیار ساکت بود و جواب نمی‌داد.

چرا جواب نمی‌ده؟

یه پسری که نمی‌شناختم، خیلی با مزه گفت: دوماذ زیر لفظی می‌خواد!

سامیار چشم غره‌ای به اون پسر رفت و گفت: بله.

نفس راحتی کشیدم. این فقط می‌خواد با کاراش من رو حرص بده.

با بله گفتن سامیار صدای دست و جیغ‌ها بالا رفت.

زن عمو رو به سامیار گفت: مامان جان حلقه رو دست خانومت کن.

باورم نمی‌شد. یعنی من و سامیار الان زن و شوهریم؟ یعنی من به عشقم رسیدم؟ ناخودآگاه لبخندی زدم.

با گرفتن دستم توسط سامیار، از فکر خارج شدم.

دستم رو تو دستش گرفت و حلقه رو تو انگشتم انداخت.

منم دست چپش رو تو دستم گرفتم و حلقه رو تو انگشتش کردم.

دوباره صدای دست و جیغ ها بالا رفت. همه بهمون تبریک گفتند و کادو هاشون رو دادند.

همون پسره که نمی شناختم هم پیش ما اومد و سامیار رو بغل کرد و بعد از تبریک به اون، رو به من گفت: تبریک می گم یلدا خانوم.

-ممنون.

وقتی دید که من نمی شناسمش گفت: ببخشید من معرفی نکردم. من رایان هستم، دوست سامی.

-آهان. خوشبختم.

نگاهی به سامیار انداخت و رو به من گفت: خدا بهت صبر بده واقعا! نمی دونم چه طور می خوای این و تحمل کنی.

سامیار چپ چپ بهش نگاه کرد که رایان حالت ترسیده به خودش گرفت و رو به من گفت: کار خوبی کردی زنش شدی، عین پنجه ی آفتاب می مونه، از هر انگشتش سه چهار تا هنر می ریزه، کلی هم خواستگار داشته ولی من این بچه رو دست هر کسی نمی دم، کلی برانش زحمت کشیدم، با چنگ و دندون این بچه رو بزرگ کردم، خون دل خوردم تا به این جا رسیده حالا دارم می سپرمش دست شما.

من داشتم می خندیدم ولی خودش خیلی جدی ادامه داد: خلاصه ببینم اگه این رو این بچه دست بلند کردی و با چشم های گریون فرستادیش خونه ی باباش، طلاقش رو ازت می گیرم.

من همون طور می خندیدم. سامیار هم خنده اش گرفته بود و گفت: چه قدر حرف می زنی تو، کم چرت و پرت بگو!

رایان یکی زد رو دست خودش و گفت: بشکنه این دست که نمک نداره. من این همه ازت تعریف کردم تو این جوری جوابم رو می دی؟!

رایان بعد از کلی پر حرفی رفت و فیلم بردار به سمتون اومد و گفت: بیاین تو باغ برای عکس.

خودش جلو تر راه افتاد و من و سامیار هم پشت سرش راه افتادیم.

به قسمت پشت باغ رفتیم. جای خیلی قشنگی بود. پر از درخت های سرسبز و بلند، یه طرف هم یه تاب و یه حوض قرار داشت.

با ژست هایی که می گفت من سرخ و سفید می شدم ولی سامیار خیلی بی خیال و خونسرد بود.

-سامیار روی تاب بشین، یلدا برو بغلش.

سامیار و کوفت کشمش هم دم داره! الان دیگه واجب شد بزنم تو دهنش!

کاری که گفته بود رو انجام دادیم و بعد از کلی ژست و سرخ و سفید شدن من، عکس ها تموم شد.

پیش مهمون ها برگشتیم. با ورود ما آهنگ شاد و عاشقانه ای پخش شد.

عاشق و در به درم

تویی قرص قمرم

زده امشب به سرم

که دلت رو بیرم

ساغر به طرفمون اومد و دست هر دومون رو گرفت و به طرف پیست رقص برد. با ورود ما همه از پیست رقص خارج شدند و چراغ ها خاموش شد و یه نور کمی فضا رو روشن می کرد.

تویی طناز دلم

محرم راز دلم

بس که دل بردی ازم

دلبرِ ناز دلم

دستش رو دور کمرم حلقه کرد. منم دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و به صورت هماهنگ با هم تکون می خوردیم.

دل شده دیوونه و مست

عاشق تر از این دل مگه هست

تا تو نفس و جان منی

تا تو سر و سامان منی

به چشم های هم دیگه خیره بودیم. نگاه من عشق رو فریاد می زد اما نگاه اون...

عشق و مدیون توام

آره مجنون توام

من مجنون و ببین

که پریشون توام

تو که ماه و صنمی

عاشقم شو یه کمی

با تو توی دل من

که نمی مونه غمی

خیلی ازش دلخور بودم. یه تعریف خشک و خالی هم ازم نکرد هیچ، یه کلمه هم امروز باهام حرف نزد.

دل شده دیوونه و مست

عاشق تر از این دل مگه هست

تا تو نفس و جان منی

تا تو سر و سامان منی

بعد از تموم شدن آهنگ همه برامون دست زدند ما هم به جایگاه عروس و داماد رفتیم و روی صندلی نشستیم.

چند دقیقه ای گذشته بود که یه دختر به سمتون اومد.

نگاهی بهش کردم؛ یه دختر حدودا بیست و شش ساله که یه پیراهن بلند یاسی پوشیده بود، با چشمای عسلی و موهای بلوند بود.

بدون توجه به من، به سامیار گفت: سامیار جان، حیف شدی واقعا! لیاقت تو خیلی بهتر بود.

یه نگاه تحقیر آمیزی هم به من کرد و ادامه داد: چه زشتم هست!

خواستم جوابش رو بدم که سامیار دوستش رو دور شونه هام حلقه کرد و به اون دختره گفت: یلدا ی من خیلی هم خوشگله. بعدش هم من لیاقت داشتن یلدا رو ندارم نه اون.

با بهت به سامیار نگاه کردم. فکر نمی کردم که این طور ازم دفاع کنه.

دختره با حرص نگاهی به ما کرد و رفت.

با رفتن اون، سامیار هم دستش رو از دور شونه هام جدا کرد.

-این کی بود؟

-صدف، دختر خاله ام.

-چرا این طوری کرد؟

نگاهی بهم کرد و گفت: خودت رو ناراحت نکن، اون چرت و پرت زیاد می گه.

نوبت به خداحافظی رسید. با همه به جز خونواده ی من و سامیار و رایان از همه خداحافظی کردیم.

با سامیار سوار ماشین شدیم و سامیار هم راه افتاد و بقیه هم پشت سرمون اومدند.

ده دقیقه بعد جلوی یه آپارتمان پنج طبقه نگه داشت.

همگی پیاده شدیم. مامان با گریه بغلم کرد.

-مامان چرا گریه می کنی؟

مامان من رو از بغلش بیرون آورد و همون طور که اشک هاش رو پاک می کرد گفت: این ها اشک شوقه دخترم. خیلی برات خوشحالم.

بابا رو به سامیار گفت: دخترم رو به تو می سپارم. خودت می دونی که چه قدر برام عزیزه، مراقبش باش.

سامیار جدی و محکم گفت: خیالتون راحت.

بابا هم لبخندی بهش زد و مردونه هم دیگه رو به آغوش کشیدند.

بعد از خداحافظی وارد خونه شدیم. سامیار دکمه ی طبقه ی پنج آسانسور رو زد.

از آسانسور بیرون اومدیم و سامیار در واحد رو باز کرد و اشاره کرد که وارد بشم.

بدون حرف رفتم تو و اون هم پشت سرم اومد و در رو بست.

نگاهی به خونه انداختم.

خونه ی قشنگی بود و خیلی با سلیقه چیده شده بود و معلوم بود کار طراحه.

صدای سامیار اجازه ی آنالیز بیشتر خونه رو بهم نداد.

همون طور که به طرف یکی از اتاق ها می رفت گفت: دنبالم بیا.

لباسم رو کمی جمع کردم و دنبالش رفتم.

وارد اتاق شدیم؛ روی تخت نشست و گفت: بیا بشین.

کنارش نشستم و منتظر بهش نگاه کردم که گفت: از همین الان یه چیز هایی بهت می گم، تو هم خوب گوش کن. فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم.

-من اون شب خواستگاری بهت گفتم بگو نه ولی تو گوش نکردی. منم گفتم که پشیمون می شی. درسته؟

-آره.

-یلدا من تو رو دوست دارم اما نه اون طوری که تو فکر می کنی.

با تاکید ادامه داد: فقط به عنوان دختر عمو، نه چیز بیشتر.

مستقیم تو چشم هام نگاه کرد و خیلی جدی گفت: این جا اتاق توئه. تو کارای من دخالت نمی کنی. دخالت نمی کنی که من کی می رم کی می آم، کجا می رم. هیچ کدوم از کارای من به تو مربوط نیست.

از جا بلند شد و به سمت در رفت اما په دفعه برگشت و گفت: به هیچ کس هم هیچی نمی گی. انگشتش رو تهدید آمیز تکون داد و خیلی جدی گفت: بفهمم به کسی چیزی گفتی من می دونم و تو. فهمیدی؟

مات و مبهوت بهش نگاه می کردم. این حرف ها یعنی چی؟ یعنی این قدر از من بدش می اومد؟ چرا این قدر از من متنفر بود؟ مگه چی کار کردم؟

وقتی به خودم اومدم که سامیار از اتاق بیرون رفته بود.

لعنت به من، لعنت به این عشقی که به تو دارم.

تور و تاج روی موهام رو کندم و با حرص و عصبانیت په گوشه پرت کردم.

سامیار ازت متنفرم. ازت متنفرم که منو عاشق خودت کردی و غرورم رو خورد کردی. لعنت به تو سامیار.

روی تخت نشستم و سرم رو تو دست هام گرفتم.

با صدای بلند زدم زیر گریه. په دفعه بین گریه داد زدم: ازت متنفرم.

کفش هام رو درآوردم و پام ها رو تو شکم جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و آروم گریه می کردم.

گریه هام دل سنگ رو هم آب می کرد ولی سامیار رو نه. با وجود کاراش هنوز هم عاشقش بودم؛ از من دیوونه تر هم بود؟!

قطره های اشک صورتم رو خیس کرده بودند.

این قدر گریه و هق هق کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

چشم هام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

به ساعت نگاهی کردم. دوازده و نیم بود؛ چه قدر خوابیده بودم.

دیشب همین طور، نشسته، خوابم برده بود؛ حتی لباسم رو هم عوض نکرده بودم.

با رخوت و سستی از جا بلند شدم و به خودم تو آینه نگاه کردم. از دیدن خودم وحشت کردم.

همه ی آرایشم پخش شده بود و چشم هام از گریه ی زیاد قرمز بودند. موهامم به هم ریخته شده بود.

لباس عروس رو از تنم در آوردم و رفتم تو حمام. خوب بود که تو اتاق حمام داشت چون نمی خواستم سامیار این طوری منو ببینه. به اندازه ی کافی غرور و شخصیتم رو زیر پا گذاشته بود اما دیگه نمی تونه، یعنی نباید بذارم که این اتفاق بی افته.

دوش چند دقیقه ای حالم رو بهتر کرد. لباس هام رو پوشیدم و موهای خیس رو با حوله خشک کردم و دم اسبی بستمش.

دوست نداشتم از اتاق بیرون برم ولی نمی شد که همیشه این جا بمونم. گرسنه ام هم بود باید یه چیزی می خوردم.

در اتاق رو باز کردم. همزمان با من در اتاق سامیار هم باز شد.

نگاهی به من کرد. از دیدن قرمزی چشم هام جا خورد ولی چیزی نگفت.

رفتم تو آشپزخونه. سامیار هم پشت سرم اومد و گفت: چی می خوری سفارش بدم؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم: فرقی نمی کنه.

تلفن رو برداشت و سفارش دو تا کوبیده داد. نگاهی بهم انداخت و گفت: خوبی؟ پوزخندی زدم و گفتم: از این بهتر نمی شم.

از آشپزخونه بیرون رفتم و روی کاناپه ی رو به روی تلویزیون نشستم و به صفحه ی سیاه تلویزیون خاموش خیره شدم.

سامیار هم کنارم نشست و به نقطه ی نا معلومی خیره شد.

صدای زنگ اومد. سامیار رفت در رو باز کرد و با غذا ها برگشت.

میز رو چیدم و در سکوت مشغول خوردن شدیم.

بعد از خوردن غذا میز رو جمع کردم و مشغول شستن ظرف ها شدم؛ سامیار هم به اتاقش رفت. با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم؛ دستای خیس رو خشک کردم و تلفن رو جواب دادم.

-بله؟

-سلام یلدا جان. خوبی؟ سامیار خوبه؟

-سلام زن عمو. ممنون سامیار هم خوبه.

-زنگ زدم که دعوتتون کنم برای شام با سامیار بیاین این جا.

با این که اصلا حوصله نداشتم ولی برای این که زن عمو ناراحت نشه گفتم: ممنون مزاحم می شیم.

-این حرف ها چیه؟ خوش اومدین. خب کاری با من نداری؟

-نه خداحافظ.

-به سامیار سلام برسون، خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و به اتاق سامیار رفتم که بهش بگم.

تقه ای به در اتاقش زدم.

-بیا تو.

در رو باز کردم و رفتم تو. روی تختش دراز کشیده بود و سرش تو گوشیش بود.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: کاری داشتی؟

سری تکون دادم و گفتم: مامانت زنگ زد برای شام دعوتمون کرد.

باشه ای گفتم و از اتاقش بیرون اومدم.

تونیک مجلسی طلایی رو با شلوار مشکی رنگم پوشیدم.

خط چشم دنباله داری تو چشم هام کشیدم و یه رژلب زرشکی هم به لب هام زدم.

تقه ای به در خورد و صدای سامیار اومد: یلدا آماده ای؟

همون طور که مانتم و شالم رو می پوشیدم گفتم: آره. الان می آم.

نگاه آخر رو به خودم کردم و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

سامیار منتظرم ایستاده بود. با هم از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشینش شدیم و سامیار هم راه افتاد.

تو راه هر دو سکوت کرده بودیم. کلا سامیار با من خیلی کم حرف می زنه.

-یلدا؟

-هوم؟

-امشب خاله ام هم اون جاست یعنی صدف هم می آد. هر چی که گفت به حرف هاش گوش نده و خودت رو ناراحت نکن. باشه؟

یعنی برایش مهم بود که من ناراحتم یا نه؟

-باشه.

بقیه ی مسیر تو سکوت طی شد. چند دقیقه ی بعد رسیدیم. سامیار ماشین رو پارک کرد و با هم پیاده شدیم و زنگ رو زدیم.

در با صدای تیکی باز شد و با هم وارد خونه شدیم.

وارد حیاط بزرگ خونه شدیم؛ پر از درخت های نسبتا بلند و سرسبز بود و یه باغچه هم به زیبایی حیاط اضافه کرده بود.

یاد بچگی هام افتادم که چه قدر با ساغر این جا بازی می کردیم. سامیار هم همه اش ما رو اذیت می کرد.

وارد خونه شدیم. زن عمو با لبخند و مهربونی همیشگی اش به استقبال ما اومد.

با عمو و ساغر و خونواده ی خاله اش هم سلام و احوال پرسی کردیم.

با ساغر به اتاقش رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

همین که رفتیم تو ساغر پرسید: یلدا چی شده؟

-چیزی نشده.

-من می دونم یه چیزی شده. با سامیار دعوات شده؟ چیزی بهت گفته؟

-نه، همه چی خوبه.

چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت: یلدا راستش رو بگو.

دلم می خواست با یکی حرف بزنم و چه کسی بهتر ساغر بود؟

همه چیز رو برایش تعریف کردم که با عصبانیت بلند شد و گفت: من می دونم با این چی کار کنم.

دستش رو گرفتم و گفتم: بشین سر جات. قرار بود این حرف ها بین خودمون بمونه.

پس گردنی بهم زد و گفت: آخه دیوونه تو چه طور می خوای این بد اخلاقی هاش رو تحمل کنی؟

آروم گفتم: خب دوشش دارم.

این قدر مظلومانه گفتم که خودم هم دلم برای خودم سوخت.

ساغر با لحن آروم گفت: این طوری زندگی ات به هم می ریزه، خودت بیشتر عذاب می کشی.

سری تکون دادم و گفتم: خودم می دونم. عقم هم همین رو می گه ولی دلم...

دیگه ادامه ندادم. ساغر هم که فهمیده بود حرفم عوض نمی شه گفت: خیلی خب، بیا بریم پیش بقیه.

-باشه.

با هم از اتاقش بیرون اومدیم و رفتم کنار سامیار نشستم.

خاله اش نگاه بدی به من انداخت و گفت: چند سالته؟

-نوزده سال.

به سامیار نگاه کرد و گفت: چرا این قدر بچه اس؟!

نگاهی به صدف کرد و گفت: مورد های بهتری هم داشتی که سنش هم به تو بخوره نه این بچه.

شوهرش با تشر گفت: خانوم این حرف ها چیه؟

با حرص دندون هام رو روی هم فشار دادم. دلم می خواست جوابش رو بدم ولی از حرص و عصبانیت نمی تونستم.

سامیار هم با حرف های خاله اش اخم کرده بود و معلوم بود حرصش گرفته اما دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با خونسردی گفت: یلدا با این که سنش از اون مورد های بهتر کم تره اما عقلش از اونا بیشتره. بعدش هم یلدای من بهترینه.

از جوابش خاله اش و صدف اخم غلیظی کردند. من هم با لبخندی حرص درآر به صدف نگاه کردم که با غیض روش رو برگردوند.

یه ساعت بعد زن عمو برای شام صدامون کرد.

کنار سامیار نشستم و اون هم برام غذا کشید.

صدف رو به روی سامیار نشسته بود و همه اش لبخند تحویلش می داد، سامیار هم نیم نگاهی بهش نمی انداخت.

بعد از خوردن شام زن عمو نداشت برای جمع کردن و شستن ظرف ها بهش کمک کنم.

با ساغر پیش سامیار نشسته بودیم و حرف می زدیم.

ساغر: راستی یلدا، فردا جواب انتخاب رشته ها می آد.

-آره. یعنی می شه همون چیزی که دوست دارم رو قبول بشم؟!

ساغر: منم استرس دارم.

سامیار که تا اون لحظه ساکت بود، گفت: نگران نباشید هر دوتون تلاش زیاد کردین و زحمت زیادی کشیدین، حتما همون چیزی که دوست دارید می شه.

اگه بگم تموم استرس ها و نگرانی هام فقط با این یه جمله برطرف نشد، دروغ گفتم.

یه کم دیگه موندیم و ازشون خداحافظی کردیم و به سمت خونه به راه افتادیم.

همه چیز خوب بود به جز حرف ها و نگاه های خاله و صدف.

تو راه برگشت به خونه بودیم.

با صدای سامیار به طرفش برگشتم.

-از حرف های خاله که ناراحت نشدی؟

آهی کشیدم و گفتم: نه مهم نیست.

کنایه آمیز ادامه دادم: این روز ها همه با من بد رفتاری می کنند و غرور و شخصیت من رو زیر سؤال می برن.

منظورم رو فهمید و اخم هاش درهم شد و چیزی نگفت.

با استرس پوست لبم رو می کندم و به صفحه ی لپ تاپ خیره بودم تا سایت بالا بیاد.

بالاخره بالا اومد. سریع مشخصات رو گفتم و سامیار واردش کرد و چند دقیقه ی بعد به صفحه ی دیگه بالا اومد.

با دیدنش از خوشحالی جیغی کشیدم و بالا و پایین پریدم.

باورم نمی شد، همون چیزی که دوست داشتم. رشته ی حقوق تو یکی از بهترین دانشگاه ها.

سامیار لبخندی زد و گفت: داریم همکار می شیم.

سامیار حقوق خونده بود و تو دفتر وکالتش کار می کرد و خیلی هم کارش خوب بود.

سریع شماره ی ساغر رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد: چی شد یلدا؟

-همون که می خواستم.

ساغر هم با خوشحالی گفت: منم همون که دوست داشتم.

-تبریک می گم.

خیلی خوشحال بودم هم برای اون هم برای خودم. ساغر ادبیات دوست داشت.

من قبلا هیچ علاقه ای به این رشته نداشتم اما چون سامیار دوست داشت منم خود به خود بهش علاقه پیدا کرده بودم.

با سامیار برای ثبت نام دانشگاه و انجام کار ها می رفتم. تو این مدت رفتارش فقط کمی باهام بهتر شده بود.

امروز هم اولین روز دانشگاه بود و با سامیار به سمت دانشگاه می رفتیم.

سامیار: یلدا از همین روز اول بهت می گم، اون جا با کسی گرم نمی گیری، با پسر ها حرف نمی زنی، اون حلقه رو از انگشتت در بیاری من می دونم و تو، سر کلاس شوخی و شیطنت نمی کنی.

کلافه به حرف هاش گوش می دادم. از دیروز تا حالا این حرف ها رو صد بار تکرار کرده بود.

بی حوصله گفتم: وای سامی سرم رفت! از دیروز صد بار تکرار کردی بسه دیگه.
با اخم و جدیت گفتم: می دونم ولی لازمه بهت بگم.
پوزخندی زدم و گفتم: تو که من رو دوست نداری این همه سخت گیری ها برای چیه؟
با اخم نیم نگاهی بهم نگاه کرد و دوباره حواسش رو به جلو داد و گفت: فعلا که زن منی و منم
به عمو قول دادم مراقبت باشم.
حالم از این فعلا گفتن هاش به هم می خورد.
من هر چی می گفتم این می گفت فعلا زن منی.
-خودم می توتم مراقب خودم باشم.
همون طور که راهنما می زد که تو یه چهارراه ببیچه گفتم: آره، خیلی!
حرصم رو درآورده بود.
-تو اون شب گفتی کارات به من مربوط نیست، منم الان همین رو می گم.
-اتفاقا خیلی هم بهم مربوطه. همه چی رو باید به من بگی.
با تاکید گفتم: باید.
نگاهی به نیم رخش کردم و با حرص گفتم: برای من هیچ بایندی وجود نداره.
خیلی جدی گفتم: از این به بعد داره بهش عادت کن.
خواستم چیزی بگم که توقف کرد و به سمت برگشت و گفت: خب حرف های من یادت نره،
اون مقتعه ات رو هم بیار جلو. ظهر هم خودم می آم دنبالت.
حرف زدن باهاش فایده ای نداشت. حرف، حرف خودش بود.
ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم.
دروغ چرا از این غیرتی شدنش و این که بهم توجه داشت خوشم می اومد ولی وقتی به این
فکر می کردم که توجهش به خاطر اینه که بابام منو دستش سپرده، ناراحت می شدم و اعصابم به هم
می ریخت.
از دور ساغر رو دیدم. از این که تو یه دانشگاه بودیم، خوشحال بودم.
به ساغر که رسیدم لبخندی بهم زد و گفت: سلام. خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ چه خبر؟ آقاتون
خوبه؟ چرا خبری ازت نیست؟ پس من کی عمه می شم؟!
ولش می کردم تا نیم ساعت حرف می زد!
-چه قدر حرف می زنی تو!

روی یه نیمکت نشستیم. ساغر گفت: چه خبرا؟ از سامیار چه خبر؟

-هیچی فقط من رو حرص می ده.

بعد همه چیز رو برایش تعریف کردم که خندید و گفت: قربون داداش غیرتی خودم!

مشتی به بازوش زدم و گفتم: کوفت.

یه دفعه آهی کشید و چیزی نگفت.

-چی شد؟

-هیچی.

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم: بنال بینم چه مرگنه!

خندید و گفت: مرسی که این قدر به من محبت می کنی باور کن راضی نیستم!

خودمم خنده ام گرفته بود. خنده ای کردم و گفتم: بگو دیگه.

-عاشق شدم.

اول با تعجب بهش نگاه کردم و بعد با هیجان گفتم: واقعا؟! کی؟ من می شناسمش؟

-رایان.

-کدوم رایان؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: چند تا رایان داریم ما دقیقا؟!

-آهان! خب چی شد؟

آروم گفتم: باهام حرف زد.

با هیجان گفتم: درباره ی چی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: درباره ی علت خداحافظی بوفون از بیوونتوس!

با تعجب بهش نگاه کردم.

با کوله اش تو سرم زد و گفت: چرا این قدر خنگ شدی تو؟! داداشم از دست تو چی می

کشه؟!

با حرص گفتم: می خواستی چی بگه؟ خواستگاری کرد خب دیوونه.

از حرص خوردنش می خندیدم که با حرص گفتم: کوفت!

خودش هم داشت می خندید.

همون طور که می خندیدم گفتم: خب؟ دقیقا چی گفت؟

از جا بلند شد و گفت:

پاشو بیا بریم سر کلاس.

منم بلند شدم و کوله ام رو روی شونه ام انداختم و گفتم: بعدا همه چی رو برام تعریف کن.

-باشه، بعدا می بینمت. فعلا.

-فعلا.

ساغر به سمت کلاسش رفت منم به کلاس خودم رفتم.

ظهر بعد از تموم شدن کلاس هام، گوشی ام زنگ خورد.

-بله؟

سامیار: بیرون منتظرم. زود بیا.

این رو گفت و قطع کرد.

صدای سامیار از بیرون می اومد که صدام می کرد.

-یلدا بدو دیرم شد.

همون طور که موهام رو زیر مقنعه مرتب می کردم، داد زدم: اومدم.

کوله ام رو برداشتم و بدو بدو رفتم بیرون که چپ چپ نگاهم کرد و گفت: می داشتی نیم ساعت دیگه می اومدی!

با پررویی گفتم: حالا هم دیر نشده، می خوام برم؟!

همون طور که می خواست از خونه خارج بشه گفت: زود باش دیگه.

پشت سرش رفتم و سوار ماشینش شدیم.

-حالا چه اصراری داری که هر روز منو برسونی؟ خودم می رم دیگه.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد و گفت: لازم نکرده.

زیر لب گفتم: بد اخلاق.

تو این چند روز که من دانشگاه می رم، هر روز خودش من رو می رسونه و می آد دنبالم.

امروز دادگاه داشت و خیلی هم عجله داشت. منم برای این که اذیتش کنم، دیر تر از همیشه حاضر شدم.

کلا من اذیت کردن رو دوست داشتم!

چند دقیقه ی بعد جلو دانشگاه نگه داشت.

ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم و به سمت کلاس رفتم.

کلاس که تموم شد، وسایلم رو جمع کردم و با بیتا، یکی از دوست هام، خداحافظی کردم.

از کلاس خارج شدم.

از دانشگاه که بیرون اومدم، یه ماشین برام بوق زد؛ توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم که با صدای آشنایی سرم رو برگردوندم.

رایان: یلدا خانوم؟

-آقا رایان شما میاید؟

-می شه سوار شی کارت دارم.

-چیزی شده؟

-خواهش می کنم سوار شو.

کنجکاو شدم که بدونم چی کار داره؛ تردید رو کنار گذاشتم و سوار شدم.

با نگرانی گفتم: نکنه برای سامیار اتفاقی افتاده؟

-نه خیالتون راحت.

از این که اتفاقی براش نیفتاده نفس راحتی کشیدم و گفتم: پس چی شده؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و به طرفم برگشت و گفت: می خوام درباره ی من و ساغر با سامی حرف بزنی.

با تعجب گفتم: من؟!

چراغ که سبز شد، حرکت کرد و گفت: آره.

-چرا خودتون باهاش حرف نمی زنید؟

-راستش هم خجالت می کشم و هم این که سامیار رو که دیگه می شناسی، اعصاب نداره می زنه منو می کنه!

با اعتراض گفتم: یعنی چی؟

خنده ای کرد و گفت: راست می گم خب.

با جدیت ادامه داد: خواهش می کنم باهاش حرف بزنی.

با این که می دونستم سامیار به حرف من اهمیت نمی ده اما به خاطر ساغر قبول کردم.

*

منتظر او مدن سامیار بودم و فکر می کردم که چه طور بهش بگم.
صدای چرخش کلید تو در اومد و سامیار وارد خونه شد.
-سلام. خسته نباشی.
-سلام. ممنون.
-تا من شام رو می کشم، توام لباس هات رو عوض کن.
سری تکون داد و رفت تو اتاقش.
میز رو چیدم و غذا رو کشیدم. چند دقیقه ی بعد سامیار اومد و سر میز نشست.
نگاهی بهش کردم. خیلی خسته به نظر می اومد.
غذا رو که خورد، زیر لب تشکری کرد و از آشپزخونه بیرون رفت.
منم بعد از جمع کردن میز و شستن ظرف ها رفتم پیشش.
رو کاناپه رو به روی تلویزیون نشسته بود و فوتبال می دید.
روی مبل کنارش نشستم و فکر کردم که چه طور بهش بگم.
با صداش از فکر بیرون اومدم.
-بگو.
با تعجب گفتم: چی؟
نگاهی بهم انداخت و گفت: همون چیزی که یه ساعته می خوای بگی.
-بین سامی یه چیز بهت می گم ولی عصبانی نشی. خب؟
اخمی کرد و گفت: بگو ببینم چی شده.
-یکی از ساغر خواستگاری کرد.
با اخم بیشتری گفتم: کی؟
-رایان یه چیزی مغزش رو گاز گرفته و می خواد بیاد این ساغر رو بگیره!
وای چی گفتم!
بدون این که تغییری تو صورتش ایجاد بشه همون طور بهم نگاه می کرد.
منم خواستم درستش کنم، ادامه دادم: چیه این طور نگاه می کنی؟ بیا با هم دست این دو تا
کرکس عاشق رو تو دست هم بذاریم!
وای بد ترش کردم که!

هیچ عکس العملی نشون نمی داد که ادامه دادم: آگه الان عصبانی هستی بگو که من فرار کنم! یه دفعه خندید. با تعجب بهش نگاه کردم. وا شوهرم خل شد رفت! با خنده گفت: من نمی دونم این همه آدم چرا به تو گفتند! چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم: خیلی هم خوب بهت گفتم. با خنده گفت: خیلی! حالا چرا خودش بهم نگفت؟ -به خاطر اخلاق خوب تو! حالا موافقی یا نه؟ -آره. ولی خودمم می دونستم، رایان خیلی تابلو بود! -برم به ساغر زنگ بزنم؟ -برو.

به ساغر زنگ زدم و خبر رو بهش دادم که خیلی خوشحال شد. روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. برای ساغر و رایان خوشحال بودم. کاش سامیار یه کم منو دوست داشت. دو ماه از اون روز گذشته بود. تو این مدت اتفاق خاصی نیفتاد و سامیار هم مثل قبل باهام رفتار می کرد.

کلاس تموم شده بود. از دانشگاه بیرون اومدم. دلم می خواست کمی قدم بزنم. روی برگ های زرد که از درخت ها افتاده بود، قدم می زدم و صدای خش خش اون ها حس خوبی بهم می داد.

هفته ی دیگه عروسی رایان و ساغر بود. واقعا رایان عاشق ساغر بود. بهشون حسودی نمی کنم ولی همه اش می گم که کاش سامیار هم این طور بود. منم دیگه راجع به علاقه ام بهش چیزی نمی گم؛ دلم نمی خواد بیشتر از این غرورم بشکنه.

با صدای گوشی ام از فکر بیرون اومدم و جواب دادم. -سلام.

سامیار: سلام. کجایی؟ کلاست تموم شد؟ می خوای پیام دنبالت؟ لبخندی زدم. چه قدر این مهربونی هاش رو دوست داشتم. -نه، ممنون خودم می رم. -باشه پس مواظب خودت باش.

این رو گفت و قطع کرد.

*

رو به روی تلویزیون نشسته بودم و فیلم می دیدم که سامیار برگشت.
با دیدن من گفت: تو چرا این جا نشستی؟ مگه دو هفته ی دیگه امتحانات شروع نمی شه؟
بی خیال گفتم: حالا تا دو هفته ی دیگه.
به سمت اومد و تلویزیون رو خاموش کرد و گفت: پاشو برو درست رو بخون.
-حوصله ندارم.

همون طور که به سمت اتاقش می رفت گفت: باشه. ولی من خواستم بگم بریم خرید برای آخر هفته، الان دیگه منم حوصله ندارم.

سریع بلند شدم و رفتم تو اتاقش و گفتم: باشه می خونم.

-ازت می پرسم اگه بلد بودی می ریم.

با اعتراض گفتم: سامی.

روی تختش دراز کشید و گفت: همین که گفتم.

می دونستم که بحث باهاش فایده نداره. غر غر کنان به اتاقم رفتم تا درس بخونم.

سه، چهار ساعتی رو بی وقفه درس خوندم. وقتی تموم شد جزوه ام رو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم.

تقه ای به در اتاق سامیار زدم که جواب نداد.

در رو باز کردم و رفتم تو.

روی تختش دراز کشیده بود و غرق در خواب بود؛ دلم نیومد بیدارش کنم.

از اتاقش بیرون رفتم و در رو آرام بستم.

یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید. لبخند بدجنسی زدم و رفتم تو آشپزخونه.

از تو کابینت بیسکوییت کِرم دار رو بیرون آوردم.

بیسکوییت ها رو از هم جدا کردم و کِرم وسطش رو با چاقو برداشتم و خودم خوردم.

خمیر دندان رو وسطش ریختم و بیسکوییت ها رو به هم چسبوندم.

چند تا دیگه رو هم این طوری کردم و همه اش رو تو یه بشقاب گذاشتم که به سامیار بدم.

یه دفعه خنده ای بلند و بدجنسی کردم.

-زن ما رو باش خل شد رفت!
با ترس جیغی کشیدم و روم رو برگردوندم که سامیار رو پشت سرم دیدم.
-چرا یه هو می آی؟
سعی کردم بحث رو عوض کنم: حالا چی کار داری؟
-خوندی؟
جزوه ام رو بهش دادم و گفتم: آره.
چند تا سؤال ازم پرسید که همه اش رو بلد بودم.
بیسکوییت ها رو بهش دادم و گفتم: تا تو این رو می خوری منم برم آماده بشم.
باشه ای گفت و منم رفتم تو اتاقم.
صدای داد سامیار می اومد. خنده ی بلندی کردم و داد زدم: دوست داشتی؟ دوباره برات درست می کنم عزیزم.
دیگه صداش نمی اومد. منم بی خیال حاضر شدم و از اتاقم بیرون اومدم.
نگاهی به اطراف کردم ولی نبود. خواستم برم تو اتاقش که از رو زمین کنده شدم.
جیغی کشیدم و برای این که زمین نخورم، دستم رو دور گردنش محکم حلقه کردم.
صداش رو کنار گوشم شنیدم: که می خوای منو اذیت کنی؟ آره؟
-ببین سامی، بیا مشکلاتمون رو با حرف زدن حل کنیم.
یه دفعه من رو روی کاناپه انداخت و شروع کرد به قلقلک دادنم.
می خندیدم و جیغ می کشیدم.
-سامی جون عمه ی نداشته ات ولم کن.
بعد از کلی قلقلک زدن بالاخره ولم کرد.

دست در دست و شونه به شونه ی هم تو پاساژ راه می رفتیم و به ویتترین مغازه ها نگاه می کردیم.
وقتی کنارم بود و این طوری دست هام رو می گرفت، حس خیلی خوب و وصف نشدنی داشتم.
دوست داشتم همیشه این قدر خوب و مهربون بمونه.

نمی خواستم به این فکر کنم که اون منو دوست نداره. نمی خواستم فکر کنم که به اجبار با من زندگی می کنه و نمی خواستم فکر کنم که تو زندگی اش هیچ جایی نداشتی.

با فکر کردن به این ها که واقعیت هم بودند، بغض به گلوم چنگ انداخت. چند تا نفس عمیق کشیدم که بغضم رو قورت بدم.

نگاه های بعضی از دختر ها به ما بود. حتما فکر می کردند ما زندگی خوب و عاشقانه ای داریم.

از دور یه لباس توجهم رو جلب کرد. لباس فیروزه ای رنگ بلند که از جنس گیپور بود، دور یقه اش هم با نگین های زیبایی تزیین شده بود و آستین دار و پوشیده بود.

سامیار هم مسیر نگاهم رو دنبال کرد و به اون لباس رسید. همون رو خریدم و رفتیم طبقه ی پایین پاساژ که یه رستوران بود.

رو به روی هم نشسته بودیم و مشغول خوردن غذا بودیم.

سکوت رو شکستم و گفتم: سامی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: بله؟

-یه سؤال بیرسم؟

-بپرس.

-تو شیدا رو دوست داشتی؟

از سؤال جا خورد و دست از خوردن کشید و گفت: چه طور؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: همین طور.

-خب ازش بدم نمی اومد ولی عاشقش هم نبودم.

با کنجکاو پرسیدم: چرا جدا شدین؟

-اول با هم خوب بودیم ولی بعد از یه مدت همه اش دعوامون می شد و بی دلیل قهر می کرد. تا این که یه روز گفت عشق قدیمش برگشته و می خواد از من جدا بشه.

-چرا به هیچ کس این ها رو نگفته بودی؟

-دلیلی نداشت که بگم.

-یه سؤال دیگه.

لبخندی زد و گفت: بیرس فضول کوچولو!

سرم رو پایین انداختم و آرام و با ناراحتی پرسیدم: تو از من متنفری؟

اخمی کرد و با سرزنش گفت: یلدا این حرف ها چیه؟

سعی کردم که صدام نلرزه گفتم: جواب منو بده.
خیلی محکم و قاطع گفتم: نه متنفر نیستم.
یعنی هیچ حسی بهم نداره حتی تنفر؟
لباسم رو پوشیدم و موهای مشکی رنگم رو آزادانه دورم ریختم. آرایش ملیح و ملایمی هم کردم و لباسم رو پوشیدم.
تقه ای به در خورد و سامیار وارد اتاق شد. نگاهی بهم کرد و از جیبش دستمال کاغذی درآورد و به طرفم اومد و آروم چند بار روی لبم کشید.
بعد لبخندی زد و گفت: این طوری بهتره.
منم لبخندی زدم و بهش نگاهی انداختم. با اون کت و شلوار سرمه ای و پیرهن سفید جذب خیلی جذاب و خواستنی شده بود.
پالتو و شالم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم با هم از خونه خارج شدیم.
بیست دقیقه ی بعد به تالار رسیدیم. چون هوا سرد شده بود، مراسم تو تالار برگزار می شد. همزمان با ورود ما، ساغر و رایان هم رسیدند.
بعد از خوش آمد گویی به مهمون ها، به اتاق عقد رفتند.
من و صدف پارچه رو روی سرشون گرفتیم و مبینا، خواهر رایان، قند می سایید.
صدف با حرص و نفرت بهم نگاه می کرد. منم چپ چپ بهش نگاه می کردم.
همین مونده بود این وسط با هم درگیر بشیم و کار به خون و خونریزی بکشه!
از فکر های خودم خنده ام گرفت. چه روحیه ی لطیفی دارم!
بعد از این که هر دو جواب بله دادند، با سامیار رفتیم پیششون که تبریک بگیم.
با ساغر هم دیگه رو بغل گرفتیم و گفتم: مبارک باشه عزیزم، خوشبخت بشین.
-یلدا واقعا ازت ممنونم. اگه تو به سامیار نمی گفتی، منو رایان فعلا ازدواج نمی کردیم.
خنده ام گرفته بود. اگه می فهمید چه طور به سامیار گفتم، خفه ام می کرد!
لبخندی زدم و گفتم: از بس گلم.
چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت: یه بار مؤدبانه ازت تشکر کردم، فوری جوگیر شدی.
کنار مامان نشسته بودم و با هم حرف می زدیم.
مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: یلدا از زندگی ات راضی هستی؟

سؤال سختی بود. با وجود این که سامیار من رو دوست نداشت اما همین که کنارم داشتمش، راضی بودم. حاضر بودم

رفتاری بدتر از الان رو باهام داشته باشه اما همیشه پیشم بمونه.

حتی اگه زمان به عقب بر می گشت، من بازم عاشقش می شدم.

رو به مامان که منتظر بهم نگاه می کرد گفتم: آره.

مامان که انگار خیالش راحت شده بود، لبخندی زد و از ته دل گفت: خدا رو شکر.

دلم نمی خواست مامان رو ناراحت کنم. بذار فکر کنه همه چی خوبه. فکر کنه که یه دونه دخترش یه زندگی پر از عشق رو تجربه می کنه.

به ساغر و رایان نگاه کردم. رایان با عشق به خنده های ساغر خیره بود. برای ساغر خوشحال بودم؛ حداقل اون مثل من بی تفاوتی و سردی عشقش رو نمی بینه.

یه جا خونده بودم که عشق یک طرفه از صد تا تنهایی بدتره و حالا داشتم به این نتیجه می رسیدم که واقعا همین طوره.

حضور کسی رو کنارم احساس کردم. سامیار بود که گفت: پاشو اون طرف بشین.

-راحتم.

اخمی کرد و گفت: نمی بینی اون دو تا پسر چه طور بهت نگاه می کنند؟

روم رو به جایی که اشاره کرده بود، برگردوندم.

راست می گفت، دو تا پسر اون طرف تر نشسته بودند و به من نگاه می کردند.

بدون حرف از جا بلند شدم و با سامیار رفتیم یه جای دیگه نشستیم.

مگه می شد روی حرفش حرف بزوم؟

روی تخته دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می کردم.

امشب، شب خوبی بود و خیلی خوش گذشت.

صدای رعد و برق و بعدش هم صدای شرشر بارون می اومد.

از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم و به بارون نگاه می کردم.

آسمون ابری و گرفته بود، مثل دل من.

پنجره رو باز کردم که هوای سرد اواخر آذر ماه وارد اتاق شد.

آروم و زیر لب زمزمه کردم:

سوختم باران بزن شاید تو خاموشم کنی
شاید امشب سوزش این زخم‌ها را کم کنی
آه باران من سراپای وجودم آتش است
پس بزن باران بزن شاید تو خاموشم کنی
قطره‌های اشک یکی پس از دیگری صورتم رو خیس می‌کردند.
خسته شده بودم از این تظاهر. تظاهر به این که همه چی خوبه، همه چی خوب پیش می‌ره،
تظاهر به خوشحالی و من چه قدر از این تظاهر بیزار بودم.
سامیار راست می‌گفت. من پشیمون شدم. باد سردی اومد تو. حتی توان این که پنجره رو ببندم
رو هم نداشتم.
حس می‌کردم دارم از گرما آتیش می‌گیرم. سرم گیج می‌رفت.
دستم رو محکم به دیوار تکیه دادم که سقوط نکنم. آروم به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم و کم
کم چشم هام گرم شد و خوابم برد.
چشم هام رو باز کردم و خواستم دستم رو تکون بدم که نتونستم.
دستم تو دست سامیار بود. با تعجب بهش نگاه کردم. سامیار این جا، تو اتاق من، چی کار می
کرد؟
سامیار رو زمین نشسته بود و سرش رو تکیه داده بود به تخت و دست من رو تو دست هاش
گرفته بود.
چشم هاش رو باز کرد و با دیدن من دستم رو ول کرد و با نگرانی گفت: خوبی؟
-آره. چی شده؟ تو این جا چی کار می‌کنی؟
این قدر صدام گرفته بود که خودم هم صدام رو نشناختم.
بلند شد و کنارم روی تخت نشست و گفت:
دیشب تو خواب ناله می‌کردی، منم صدات رو شنیدم و اومدم پیشت.
دستش رو نوازش گر تو موهام کشید و گفت: تب بالایی داشتی، تا همین چند ساعت پیش
پاشویه ات کردم که تبت پایین اومد.
یعنی تا صبح به خاطر من نخوابیده؟
به چشم‌های خسته اش نگاه کردم و گفتم: ببخشید به خاطر من نتونستی بخوابی.
لبخندی زد و گفت: از این حرف‌ها نداشتمیم ها.

از جا بلند شد و پیشونی ام رو ب*وسید و با مهربونی گفت: من می رم بیرون تا تو استراحت کنی.

سرم رو نشونه ی تایید تکون دادم و سامیار هم از اتاق بیرون رفت.

تموم حس بد دیشب جاش رو به حس شیرین الان داده بود. این که سامیار حواسش بهم بوده و مراقبم بوده، برام لذت بخش بود.

لبخند از رو لبم کنار نمی رفت؛ خوشحال بودم که بهم توجه داره و مراقبمه.

با نوازش های دستی چشم هام رو باز کردم.

سامیار با دیدن چشم های بازم گفت: پاشو یه چیزی بخور.

-نمی خوام.

اخمی کرد و گفت: نمی خوام نداریم.

کمکم کرد که روی تخت بشینم. سوپ رو که تو یه سینی گذاشته بود، روی تخت قرار داد و گفت: ببین شوهرت چه کرده.

با حوصله و مهربونی سوپی رو که درست کرده بود رو بهم داد. واقعا هم خوشمزه بود.

-مرسی، خیلی خوشمزه بود.

خندید و گفت: تو عروسی مون که رایان گفته بود چه قدر هنر دارم.

خودمم خنده ام گرفته بود.

-جاییت که درد نمی کنه؟ اگه درد داری بریم دکتر؟

-نه، خوبم.

بلند شد و گفت: باشه پس استراحت کن. از فردا هم می شینی درسات رو می خونی.

با اعتراض گفتم: یه هفته مونده تا امتحان.

اخمی کرد و گفت: همین که گفتم.

این رو گفت و رفت بیرون.

کلا دوست داشت زور بگه و من همه کاراش رو دوست داشتم حتی زور گفتن ها و اخم کردن هاش رو.

یه کم سرم درد می کرد ولی از چند ساعت پیش خیلی بهتر بودم.

چشم هام رو بستم که یه کم بخوابم چون به قول سامیار باید فردا شروع به درس خوندن می کردم.

دو ساعت بعد از خواب بیدار شدم و از جا بلند شدم.

تقه ای به در اتاق سامیار زدم.

-بیا تو.

در رو باز کردم و رفتم تو. پشت میزش نشسته بود و سرش تو چند تا پرونده و کاغذ بود.

با ورود من سرش رو بلند کرد و گفت: خوبی؟

روی تختش نشستم و گفتم: آره.

دوباره مشغول خوندن کاغذ ها و کار با لپ تاپش شد.

تو کارش خیلی جدی و دقیق بود. سنگینی نگاهم رو حس کرد؛ سرش رو بالا آورد و با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: بیا این جا.

به سمتش رفتم. یه دفعه منو کشید تو بغلش و گفت: دیشب داشتم از نگرانی می مردم.

چند دقیقه ای تو همون حالت موندیم. دوست داشتم همیشه تو این حالت بمونم. حس آرامش عجیبی داشتم. چه قدر این مهربونی هاش رو دوست داشتم. از خودم ناراحت بودم که چرا نگرانش کردم. کاش همیشه این قدر خوب و مهربون بود.

منو از بغلش بیرون کشید و رو موهام رو ب*وسید و گفت: یلدای من خیلی مراقب خودت باش.

چند روز از اون روز گذشته بود. تو اون مدت من شیرین ترین و بهترین سرما خوردگی عمرم رو تجربه کردم چون سامیار مراقبم بود و ازم پرستاری می کرد.

صدای سامیار منو از فکر بیرون آورد.

-یلدا حواست کجاست؟

حواسم رو به سامیار دادم که داشت درسی که فردا امتحانش رو داشتم، توضیح می داد.

از بس سخت گیری می کرد، اشکم رو درآورده بود.

سامیار با حرص گفت: یلدا با توام.

-چی؟

-من چی گفتم؟

کمی فکر کردم. داشت چی می گفت؟!

وقتی دید نمی دونم گفت: حالا تو با این همه توضیح من زیر هیجده بگیر، بین چی کارت کنم!

بی حوصله گفتم: سامی خسته شدم دیگه بسه. این قدر که تو سخت می گیری، خود استاد سخت نمی گیره.

با اخم اشاره ای به جزوه کرد و گفت: گوش بده دفعه ی آخره توضیح می دم.
این دفعه دیگه مثل بچه های خوب به توضیحاتش گوش می دادم؛ واقعا هم عالی توضیح می داد.

فردا یه امتحان سخت داشتم و برام خیلی مشکل بود ولی برای سامیار عین آب خوردن، راحت بود.

با ساغر از دانشگاه خارج شدیم. امروز آخرین امتحان رو هم دادیم. توضیحات سامیار واقعا تأثیر داشت و باعث شد که امتحان ها رو به خوبی پشت سر بذارم.

ساغر: یلدا بیا بریم یه کم تو اون پارک قدم بزنیم.

موافقت کردم و با هم به پارک نزدیک دانشگاه رفتیم.

ساغر: چه خبرا؟

یه خلاصه ای از اتفاقات این مدت رو بهش گفتم.

-به نظرم سامیار عوض شده.

سری به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: یه ذره باهام بهتر شده ولی نه این طور که تو می گی.

با تاکید گفت: دقیقا همین طوریه که من می گم. خودت هم تو این مدت عوض شدی. روزای اول ازدواجتون، افسرده و ناراحت بودی ولی الان با خوشحالی همه چیز رو تعریف می کنی. سامیار هم من می شناسمش، با هر کسی این رفتار رو نداره.

-ساغر خواهش می کنم الکی بهم امیدواری نده.

با حرص گفت: آخه دیوونه! امیدواری چیه؟! دارم راستش رو می گم. خودت هم یه کم فکر کن.

-بی خیال. از خودت چه خبر؟

ساغر با لبخند از عشق خودش و رایان حرف می زد و با ذوق تعریف کارای رایان رو می کرد.

منم از ته دل برای کسی که مثل خواهرم بود، خوشحال بودم.

روی نیمکت کنار هم نشستیم

-ساغر آدرس دفتر سامیار رو بهم بده.

-برای چی؟

-برم یه سر بهش بزنم.

-جونم سورپرایز!

مشتی به بازوش زدم و گفتم: اذیت نکن دیگه. آدرس رو بده.

-باشه، شوهر ذلیل!

آدرس رو بهم داد و از هم خداحافظی کردیم.

بیست دقیقه ی بعد به دفترش که تو یه ساختمون بزرگ و تجاری شیک بود، رسیدم.

وارد ساختمون شدم و بعد از این که از نگهبانی عبور کردم، سوار آسانسور شدم و دکمه ی چهار رو زدم.

از آسانسور بیرون اومدم و وارد دفترش شدم.

نسبتا خلوت بود.

رو به منشی که یه زن چهل و سه، چهار ساله بود گفتم: سلام.

-سلام، بفرمایید.

-می خواستم آقای شریفی رو ببینم.

-وقت قبلی دارید؟

این قدر سرش شلوغه که وقت قبلی می داره؟

-من همسرشون هستم.

لبخندی زد و گفت: واقعا؟! تبریک می گم عزیزم.

منم با لبخندی ازش تشکر کردم.

تلفن رو برداشت و گفت: اجازه بده من بهشون خبر بدم.

-اگه می شه خبر ندید، می خوام همین طور برم تو.

لبخندی زد و تلفن رو کنار گذاشت و گفت: باشه عزیزم.

به تابلوی کنار در اتاقش نگاه کردم که با خط نسبتا درشتی نوشته بود: سامیار شریفی، وکیل پایه یک دادگستری.

تقه ای به در اتاقش زدم و با گفتن بفرماییدش وارد شدم.

سرش رو چند تا پرونده و کاغذ بود.

-سلام.

با شنیدن صدای من سرش رو بالا گرفت و با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام یلدا خانوم. خوش اومدی. از این ورا؟

روی صندلی نشستم و گفتم: گفتم یه سر بهت بزnm.

با همون لبخند گفت: کار خوبی کردی. چیزی می خوری بگم بیارن؟
-نه مرسی.

به اتاقش نگاه کردم. یه اتاق بزرگ و با ترکیب رنگ سفید و مشکی. یه میز نسبتاً بزرگ که پشتش نشسته بود و رو میز یه کامپیوتر قرار داشت و پر از کاغذ و پرونده و کتاب بود.

یه پنجره ی بزرگ هم که با پرده های عمودی کرم رنگ پوشیده شده بود.

یه کتابخونه ی کوچیک هم کنار پنجره قرار داشت. در کل اتاق شیک و قشنگی بود.

-سامی؟

همون طور که سرش تو کامپیوتر بود گفت: هان؟

هان و کوفت! یه بار بگی جانم چی می شه؟!

-امشب بریم خونه ی ما؟

سرش رو بلند کرد و خیلی جدی گفت: یلدا خانوم، خونه ی ما یعنی خونه ی من و تو. اون جا که تو می گی خونه ی مامان و باباته. فهمیدی؟

از ما گفتنش حس خوبی پیدا کردم و عین چی ذوق کردم!

لبخندی رو لبم اومد که هیچ جور جمع نمی شد. یکی من و بگیره که پس نیفتم!

با همون نیش باز گفتم: آره. حالا بریم؟

-باشه.

یه کم که گذشت حوصله ام سر رفته بود. بلند شدم و کنارش ایستادم.

-بیا بریم خونه.

-کار دارم فعلاً.

-حوصله ام سر رفته.

-زیرش رو کم کن خب!

مشتی به بازوش زد و گفتم: خیلی بی مزه ای!

نگاهی بهم کرد و گفت: ده دقیقه ی دیگه می ریم.

انگشتم رو تهدید آمیز جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: ده دقیقه بشه یازده

صدام رو تغییر دادم و مثل خودش ادامه دادم: من می دونم و تو.

خنده ای کرد و گفت: ادای منو در می یاری بچه؟!

زبونم رو درآوردم و گفتم: آره. خوب کاری کردم!

نگاهی بهم کرد و با تاسف سری تکون داد که گفتم: واسه عمه ات متاسف باش!

خنده ای کرد و چیزی نگفت.

خسته شده بودم از این رفتار های ضد و نقیض. یه روز مثل امروز خوب و مهربون می شد و یه روز هم مثل اوایل ازدواجمون سرد می شد و بد اخلاقی می کرد.

یعنی ساغر راست می گه و سامیار عوض شده یعنی منو دوست داره؟

کاش جواب این سؤال رو می دونستم.

کارش که تموم شد به خونه برگشتیم و یکی دو ساعت بعد هم به طرف خونه ی مامان و بابام حرکت کردیم.

سکوت رو شکستم و گفتم: سامی؟

همون طور که حواسش به جلو بود گفت: بله؟

با این که خیلی برام سخت بود و بغض کرده بودم، باید این رو می گفتم.

-من می دونم تو از من بدت می آد و نمی خوام مجبورم کنم که با هم زندگی کنیم، اگه بخوای از هم جدا می شیم.

بغضم شکست و با هق هق ادامه دادم: از... ز... زندگیت بیرون می رم و ق... قول می دم که... که دیگه من و... نبینی.

یه دفعه خیلی محکم رو ترمز زد که کمی به جلو پرتاب شدم.

به سمت برگشت و با عصبانیت داد زد: این حرف ها یعنی چی؟

با گریه گفتم: بیا تمومش کنیم. من پشیمون شدم. تو منو دوست نداری. من تو زندگیت هیچ جایی ندارم.

از ماشین بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید.

از تو جییم دستمالی درآوردم و اشک هام رو پاک کردم ولی هنوز هق هق می کردم. خودمم نمی دونم چرا این حرف ها رو بهش زدم.

از شیشه به بیرون نگاه کردم. لبه ی جدول کنار خیابون نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود.

چند دقیقه ی بعد اومد سوار شد و راه افتاد.

-سامی من...

نذاشت ادامه ی حرف هام رو بزنم و با لحن سردی گفت: چیزی نمی خوام بشنوم.

از سردی نگاهش و لحنش دلم شکست. چند بار بود که این طوری دل منو می شکست؟
تقصیر خودم هم بود، زیادی تند رفته بودم.
با توقف ماشین به خودم اومدم. بدون این که بهم نگاه کنه، پیاده شد و زنگ رو فشار داد.
چند لحظه ی بعد در با صدای تیکی باز شد.
با هم وارد خونه شدیم. مامان با لبخند و مهربونی همیشگی اش به استقبال ما اومد.
عمو، زن عمو، ساغر و رایان هم اون جا بودند.
بعد از سلام و احوال پرسی باهانشون نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم.
همه داشتیم حرف می زدیم که عمو گفت: من یه پیشنهاد دارم.
همه منتظر بهش نگاه کردیم که گفت: اگه موافقین یه چند روزی بریم شمال؟
همه موافقت خودشون رو اعلام کردند که سامیار گفت: شما برید من و یلدا نمی یایم.
عمو: چرا؟
سامیار: کار دارم.
عمو اخمی کرد و گفت: یعنی چی کار دارم؟ تو و یلدا چند ماهه ازدواج کردید، یه مسافرت
نبردیش.
زن عمو: راست می گه بابات.
از این که همه طرف من بودند، خوشم اومد.
سامیار هم به ناچار به خاطر اصرار های عمو و زن عمو قبول کرد.
شام رو که خوردیم، یکی دو ساعت دیگه موندیم و به خونه مون برگشتیم.
قرار شد که فردا صبح همه با هم حرکت کنیم.
به خونه که رسیدیم، به سمت اتاقم می رفتم که با صدای سامیار به سمتش برگشتم و منتظر
بهش نگاه کردم.
-فردا صبح زود آماده باش.
سری تکون دادم و در اتاقم رو باز کردم که دوباره صدام کرد.
-لباس گرم بردار.
این رو گفت و به اتاقش رفت. منم از این توجهش لبخندی روی لبم اومد که هیچ جور جمع نمی
شد.
وسایلم رو تو یه چمدون گذاشتم و خوابیدم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. آبی به دست و صورتم زدم و پالتوی کرم رنگم رو با شال و شلوار مشکی ام پوشیدم و یه آرایش کمرنگ هم کردم.

از اتاقم بیرون رفتم. تقه ای به در اتاق سامیار زدم و وارد شدم.

به صورت غرق در خوابش نگاه کردم؛ تو خواب هم اخم داشت؛ مو هاش رو پیشونی اش ریخته بود و جذاب ترش کرده بود.

خوبه خودش به من گفت زود بیدار شو، الان خودش خوابیده.

یه کم به تختش نزدیک شدم و آروم صداش زدم که سریع چشم هاش رو باز کرد؛ خوابش چه سبک بود.

گیج و خواب آلود به من نگاه می کرد که گفتم: نمی خوای بلند شی؟

یه کم خیره نگاهم کرد و بلند شد. منم از اتاقش بیرون اومدم و وسایلم رو چک کردم که چیزی جا نداشته باشم.

چند دقیقه ی بعد سامیار با چمدونش از اتاقش بیرون اومد.

یه شلوار کتان مشکی با یه پیراهن سفید که آستین هاش رو تا آرنجش بالا زده بود و کاپشنش مشکی رنگش رو روی دستش انداخته بود؛ مثل همیشه جذاب و خوش تیپ بود.

چمدونم رو بلند کردم و خواستم برم بیرون که بدون این که بهم نگاه کنه، چمدونم رو از دستم گرفت و جلو تر از من راه افتاد.

از خونه بیرون اومدیم؛ هوا سردی بود و جوی آب ها یخ بسته بود؛ در ماشین رو باز کردم و سوار شدم؛ سامیار هم بعد از این که چمدون ها رو تو صندوق عقب ماشین گذاشت، سوار شد و بخاری رو روشن کرد و به راه افتاد.

قرار بود بریم در خونه ی عمو و از اون جا همه با هم حرکت کنیم.

نگاهی بهش انداختم؛ با اخم به جلو نگاه می کرد؛ معلوم بود که هنوز هم ازم دلخوره.

یه ربع بعد به خونه ی عمو رسیدیم. مامان و بابا هم اون جا بودند و ما آخرین نفر رسیده بودیم.

پیاده شدیم و باهاشون سلام و احوال پرسی کوتاهی کردیم و دوباره سوار شدیم و همگی به راه افتادیم.

تو مسیر سکوت کرده بود و قصد نداشت سکوتش رو بشکنه. دلم نمی خواست ازم دلخور باشه و از طرفی هم غرورم نمی داشت که ازش عنرخواهی کنم.

-سامی؟

بدون این که بهم نگاه کنه با لحن سردی گفت: بله؟

سرم رو پایین انداختم و همون طور که با انگشت هام بازی می کردم گفتم: باهام قهری؟

همون طور که به جلو خیره بود گفت: نه.

-خب چرا باهام حرف نمی زنی؟ چرا این طوری رفتار می کنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: خودت این طور خواستی.

نمی دونستم چی باید بگم، سکوت کردم.

از حرفام پشیمون بودم؛ اون تازه باهام خوب شده بود و من بدون فکر اون حرف ها رو زده و همه چی رو به هم ریخته بودم.

قطره اشکی از چشمم چکید؛ سریع پاکش کردم. نمی خواستم بفهمه که چه قدر دلتنگه مهربونی کردن هاش شدم.

سرم رو به شیشه ی بخار گرفته تکیه دادم و به جلو نگاه می کردم؛ هوای اواخر دی ماه و این که صبح زود بود، باعث شده بود که هوا مه آلود باشه و اطراف به خوبی دیده نشه.

روم رو برگردوندم و به سامیار نگاه کردم؛ با اخمی که جذبه اش رو بیشتر می کرد، به جلو خیره بود و معلوم بود که تو فکره.

کمی خودم رو پایین کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و با نگاه کردن و فکر کردن به سامیار، چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

با صدای ساغر از خواب بیدار شدم و گفتم: چیه؟

-پاشو، رسیدیم.

نگاهی به اطراف کردم؛ تو ویلای عمو بودیم.

-سامی کجاست؟

-به من گفت که بیدارت کنم و خودش هم رفت تو. دعواتون شده؟

همون طور که از ماشین پیاده می شدم گفتم: آره، دیشب قبل از این که بیایم یه کم دعوامون شد.

با کلافگی گفت: چرا شما این قدر دعوا می کنید؟ حالا سر چی دعواتون شد؟

با پیاده شدنم، سوز سرمایی بهم خورد که دستام رو تو جیب پالتوم گذاشتم.

ویلای نسبتا بزرگ و زیبایی بود؛ پر از درخت که به خاطر فصل زمستون خشکیده بودند و روی شاخه هاشون برف نشسته بود که نشون می داد دیشب برف باریده؛ منظره ی قشنگی بود.

این جا رو خیلی دوست داشتم؛ برام پر از خاطره بود.

با صدای ساغر که ازم می خواست دلیل دعوامون رو بگم نگاهم رو از درخت ها گرفتم.

همون طور که توحیاط قدم می زدیم، همه چیز رو براش تعریف کردم.

بعد از دادن چند تا فحش و زدن پس گردنی، با حرص گفت: آخه دیوونه این چرت و پرت ها چیه گفتی؟ من جای سامی بودم می زدم تو دهننت!

با حرص ادامه داد:

اون تازه داشت باهات خوب می شد، زدی همه چی رو خراب کردی.

ساغر راست می گفت؛ همه چی رو با اون حرف غیر منطقی و نسنجیده خراب کردم.

با هم پیش بقیه رفتیم. همه داشتند صبحونه می خوردند. بعد از خوردن صبحونه همه به اتاق هاشون رفتند تا استراحت کنند.

این چند روز رو باید با سامیار تو یه اتاق می موندم وگرنه بقیه شک می کردند.

از پله ها بالا رفتم و در اتاقمون رو باز کردم و وارد شدم.

یه اتاق نگاهی انداختم. یه اتاق ساده با دیوار های کرم و پارکت های قهوه ای سوخته که یه فرش کرم رنگ روی زمین پهن شده بود.

یه تخت دو نفره هم وسط اتاق بود و رو به روی اون هم سرویس ها و میز آرایش بود.

کنار تخت هم یه پنجره ی بزرگ بود که با پرده ی سفید پوشیده شده بود.

سامیار زود تر از من اومده بود و خواب بود.

پالتو و شالم رو در آوردم و رو کاناپه دراز کشیدم.

شب همگی کنار دریا نشسته بودیم و دور آتیش جمع شده بودیم.

کنار سامیار نشسته بودم که کتتش رو، رو شونه هام انداخت.

رایان از جا بلند شد و رفت و بعد از چند دقیقه با یه گیتار تو دستش اومد.

کنار سامیار نشست و گیتار رو به دستش داد و گفت: بزن.

گیتار رو از رایان گرفت و یه کم تمرکز کرد و دست هاش ماهرانه روی سیم های گیتار به حرکت در اومد و صدای گرمش به گوش رسید.

چشمای تو نمی خنده می ترسم از آینده

می ترسم من از این حرفا، عشق من و تو می دونم به یه مو بنده

می دونم داره دیر میشه

اون بیرون پره بارونه، کی دردم و می دونه

دستامون که جدا باشن، جز خاطره های کشنده چی می مونه

بری دلم گوشه گیر می شه

یه روزی می ری و می دونم اون روز نزدیکه
دل بزرگم ازت پر زخمای کوچیکه
دارم عادت می کنم به این اشکای پنهونی
داری به زوره گذشته ها عاشق من می مونی
آخه نگاه تو مثل یه آدم عاشق نیست
کسی که حرفی نداره اون آدم سابق نیست
قایق کاغذی من اگرچه نشسته به گل
برو ولی بی جواب نمی مونه شکستن دل
بعد از اون همه تنهایی، عشقت همه چیزم شد
تقصیر من دیوونه اس، که درست همونی که نباید عزیزم شد
اینو به قلبم حالی کن
چیزی از تو نمی خواستم جز این که قدم بزنی
چیزی نمی گم از دردام، بیا با یه دلیل خوب از هم دل بکنیم
بیا بغضم و خالی کن

یه روزی می ری و می دونم اون روز نزدیکه
دل بزرگم ازت پر زخمای کوچیکه
دارم عادت می کنم به این اشکای پنهونی
داری به زور گذشته ها عاشق من می مونی
آخه نگاه تو مثل یه آدم عاشق نیست
کسی که حرفی نداره اون آدم سابق نیست
قایق کاغذی ی من اگرچه نشسته به گل
برو ولی بی جواب نمی مونه شکستن دل
تموم مدتی که این رو می خوند، سرش پایین بود و به هیچ کس نگاه نمی کرد
ولی من تا آخر بهش خیره بودم. واقعا صدای خوب و گوش نوازی داشت.
بعد از تموم شدن آهنگ همه تشویقش کردیم.

رایان هر چی اصرار کرد که یکی دیگه بخونه، قبول نکرد.

نمی دونم که چرا این آهنگ رو انتخاب کرده بود؛ یعنی این ها حرف دلش بود و می خواست از من جدا بشه. حتی نمی تونم به این موضوع فکر کنم.

رایان هر چی اصرار کرد که یکی دیگه بخونه، قبول نکرد.

رایان گیتار رو ازش گرفت و چند تا آهنگ خوند ولی من تموم حواسم پیش سامیار بود که امشب عجیب تو فکر بود.

یه کم دیگه موندیم و چون هوا سرد شده بود، به ویلا برگشتیم.

دوباره پیش هم نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم.

سامیار از جا بلند شد و گفت: من می رم بخوابم.

این رو گفت و به اتاقمون رفت.

زن عمو با نگرانی به من گفت: یلدا جان چیزی شده؟ سامیار چرا این طوری شد؟

خودمم نمی دونستم چشه. برای این که زن عمو رو نگران نکنم گفتم: چیزی نیست، یه کم خسته اس.

زن عمو دیگه چیزی نگفت ولی می دونستم که هنوز هم نگرانه.

یه کم دیگه حرف زدیم و کم کم همه از جا بلند شدند و بعد از شب به خیری به اتاقشون می رفتند.

به اتاقمون رفتم. سامیار رو تخت دراز کشیده بود و پشت دستش رو روی صورتش گذاشته بود.

نمی دونستم که برم پیش اون یا روی کاناپه بخوابم.

روی کاناپه دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.

چشم هام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

روی تخت بودم اما تا جایی که یادم می آد، رو کاناپه خوابیده بودم. یعنی کار سامیار بود؟ این چه سوالیه؟! به جز من و اون که کسی این جا نبود.

از جا بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم، لباس هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

همه تو آشپزخونه بودند و داشتند صبحونه می خوردند.

-سلام. صبح به خیر.

همه جوابم رو دادند. رو به روی سامیار نشستم و نگاهی بهش انداختم؛ هنوز هم بهم نگاه نمی کرد و تو فکر بود.

یعنی هنوز به خاطر حرف های اون روز ازم ناراحت بود؟

با صدای عمو از فکر خارج شدم.

-دیروز محسن و خانواده اش برگشتند و قراره فردا بیان این جا.

به حرف ها و عکس العمل بقیه توجه نکردم فقط دیدم که سامیار بدجور اخم هاش تو هم رفت.

از رفتار هاش هیچی نمی تونستم بفهمم.

عمو محسن، عموی بزرگم بود که دو تا پسر به اسم های سینا و سهند و یه دختر به اسم سمیرا داشت.

سهند سی و سه ساله بود و چند سال بود که ازدواج کرده بود؛ اسم زنش هم هانیه بود.

سینا و سمیرا هم دو قلو بودند و بیست و پنج سالشون بود.

حالا بعد از سه سال از کانادا برگشته بودند.

به اصرار ساغر، با سامیار و رایان به خرید رفتیم.

تو مسیر سامیار یه کلمه هم حرف نزد؛ واقعا نمی دونستم که چرا این طوری شده.

تو پاساژ همه با هم راه می رفتیم که یه هو نمی دونم ساغر و رایان کجا رفتند؛ می دونستم ساغر برای این که حرف هامون رو بزنی، تنهامون گذاشته.

شونه به شونه ی هم راه می رفتیم. دلم مهربونی هاش رو می خواست. تو این چند روز خیلی کم باهام حرف می زد. هر کاری هم که می کردم نمی تونستم سر صحبت رو باهاش باز کنم.

بی هدف راه می رفتیم و ظاهرا به ویتترین مغازه ها نگاه می کردیم ولی فکرمون جای دیگه بود.

نمی دونستم به چی فکر می کنه ولی حتما چیز مهمی بود که این قدر فکرش رو درگیر کرده بود.

یه کم دیگه گشتیم و بدون این که چیزی بخریم، از پاساژ خارج شدیم.

سوار ماشینش شدیم و سامیار گوشی اش رو برداشت و شماره ای رو گرفت و گوشی رو به گوشش چسبوند.

-الو، ساغر کجایی؟

-من و یلدا می خوایم برگردیم، شما هم با هم برگردید. فعلا.

گوشی رو قطع کرد و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

دیروز با بی توجهی ها و سکوت سامیار گذشت و امروز قرار بود که عمو و خانواده اش بیان.

با سامیار تو اتاقمون بودیم و من داشتم تو کمدم دنبال یه لباس خوب می گشتم.
با صدای سامیار به سمتش برگشتم.
-با این سینا زیاد گرم نگیر.
با تعجب گفتم: چرا؟
همون طور که جلوی آینه موهاش رو حالت می داد، گفت: همین که گفتم.
لباسی که انتخاب کرده بودم رو روی تخت انداختم و گفتم: یعنی چی؟ معلوم هست تو چته؟ چرا چند روزه با من این طوری رفتار می کنی؟
به سمت برگشت و گفت: من چه طور رفتار کردم؟
مکئی کرد و ادامه داد: من می خوام همون کاری که تو می خوای رو انجام بدم.
-کدوم کار؟
-حرف های اون شبیت که یادت نرفته؟
منتظر جواب من نشد و ادامه داد: خودت گفتی که پشیمون شدم، گفتی که همه چی رو تموم کنم، منم می خوام همین کار رو بکنم.
با بهت بهش نگاه کردم؛ یعنی واقعا می خواد همه چی رو تموم کنه؟
چه طور می تونه این کار رو باهام کنه؟ چه طور این همه عشق منو نادیده می گیره؟
کاش اون شب لال می شدم و اون حرف ها رو بهش نمی زدم.
بغض بدی گلوم رو چنگ می زد ولی نمی خواستم جلوش گریه کنم؛ نمی خواستم غرورم بیشتر از این شکسته بشه.
سنگینی نگاهش رو احساس می کردم و زیر این نگاه خیره اش داشتم ذوب می شدم.
سرم رو بالا گرفتم و به چشم های نافذ مشکی رنگش که همه ی دنیای من بود، خیره شدم و با این که برام سخت بود گفتم: باشه. وقتی که برگشتیم همه چی رو تموم می کنیم.
سری به نشونه ی تایید تکون داد و از اتاق بیرون رفت و من رو با هجوم بغض و اشک، تنها گذاشت.
رو تخت نشسته بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم و اشک می ریختم.
تقه ای به در خورد که تند تند اشک هام رو پاک کردم و با صدای گرفته گفتم: بفرمایید.
با دیدن من با نگرانی گفت: یلدا جان چی شده؟ چرا چشم هات قرمزه؟ گریه کردی؟
سعی کردم که خودم رو بی خیال نشون بدم، لبخندی زدم که از صد تا گریه بد تر بود و گفتم: چیزی نیست مامان.

کنارم روی تخت نشست و گفت: یعنی چی چیزی نیست؟ پس چرا این قدر گریه کردی؟ سامیار چیزی بهت گفته؟

با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود گفتم: یه کم با سامیار حرفم شد ولی چیز مهمی نیست. مامان با شک بهم نگاه کرد و گفت: مطمئنی؟ می خوای خودم یا بابات باهات حرف بزیم؟ -نه مامان.

لبخندی زدم و گفتم: بعدا خودش می آد معذرت خواهی می کنه. تو دلم به این حرفم پوزخندی زدم؛ سامیار و معذرت خواهی؟! مامان که کمی خیالش راحت شده بود، بلند شد و گفت: باشه عزیزم آگه کمکی از من بر می آد بهم بگو.

باشه ای گفتم و مامان از اتاق بیرون رفت. از جا بلند شدم و آبی به صورتم زدم که از قرمزی چشمم کم بشه. تونیک آبی رنگم رو با شال هم رنگش با شلوار مشکی رنگ پوشیدم و یه آرایش ملایم هم کردم.

از اتاق بیرون اومدم؛ همون لحظه صدای زنگ اومد. بابا آیفون رو زد و خودش و عمو برای استقبال از مهمون ها تو حیاط رفتند. مامان و زن عمو هم پشت سرشون رفتند. لحظاتی بعد صدای سلام و احوال پرسیشون به گوش خورد. چند دقیقه ی بعد اومدند تو و بعد از سلام و احوال پرسسی همه دور هم نشستیم. کنار سامیار نشسته بودم و به حرف های بقیه گوش می دادم. سینا یه جور ی بهم نگاه می کرد؛ از نوع نگاهش خوشم نمی اومد. ناخودآگاه خودم رو به سامیار نزدیک تر کردم که اون هم دستش رو دور شونه ام انداخت. سینا هم با پوزخندی نگاهش رو از من گرفت. همه به جز من و سامیار داشتند حرف می زدند. اصلا حال و حوصله ی موندن تو جمع رو نداشتم. این نگاه های سینا هم بد تر اعصابم رو به هم می ریخت.

حواسم هم به حرف هاشون نبود و فقط به سامیار فکر می کردم. یعنی واقعا قراره همه چی تموم بشه؟

تو این چند ماه که با هم زندگی کردیم، بیشتر از قبل عاشق و وابسته اش شدم؛ آگه من یه روز نبینمش دیوونه می شم. من چه طور می تونم بدون سامیار زندگی کنم؟

شب با پیشنهاد سمیرا، قرار شد کنار دریا بریم. پالتوم رو پوشیدم و با بقیه همراه شدم.

همگی کنار دریا نشسته بودیم و من هم با ساغر مشغول حرف زدن بودم.

ساغر: یلدا چته؟

آهی کشیدم و به امواج دریا خیره شدم و گفتم: همه چی تموم شد.

با تعجب بهم نگاهی انداخت و گفت: چی تموم شد؟!

-می خوایم از هم جدا شیم.

با صدای بلند گفت: چی؟!

با صدای ساغر، توجه بقیه هم به سمت ما جلب شد.

ساغر لبخند زورکی به بقیه زد و به من گفت: بیا بریم اون طرف.

یه کم از بقیه دور تر شدیم که با حرص و عصبانیت گفت: یعنی چی جدا شین؟ تصمیم سامیاره یا تو؟

-هر دو.

با عصبانیت گفت: هر دوتون غلط کردین که این تصمیم رو گرفتید. یعنی چی آخه؟

به سمت من برگشت و گفت: مگه تو سامیار رو دوست نداری؟

اشکی از گوشه ی چشمم چکید و گفتم: آره.

با لحن آروم تری گفت: چرا؟

اشکم رو پاک کردم و روی شن های ساحل نشستم و گفتم: خسته شدم، از این همه تظاهر خسته شدم. دیگه نمی تونم تحمل کنم، نمی تونم فکر کنم کسی که دوشم دارم از من بدش می آد، نمی تونم تحمل کنم که هیچ جایی تو زندگی و قلب عشقم ندارم.

ساغر هم کنارم نشست و گفت: آخه عزیزم این طوری تو بیشتر عذاب می کنی.

زمرمه کردم: می دونم.

-می خوای با سامی حرف بزنی.

نیم نگاهی بهش کردم و دوباره به امواج دریا خیره شدم و گفتم: نه. به زور که نمی تونم بگم منو دوست داشته باش.

ساغر هم آهی کشید و چیزی نگفت.
همون طور که به امواج دریا نگاه می کردم، با بغض زمزمه کردم:
نه کسی
منتظر است،
نه کسی چشم به راه...
نه خیال گذر از کوچه ی ما دارد ماه!
بین عاشق شدن و مرگ
مگر فرقی هست؟
وقتی از عشق نصیبی نبری
غیر از آه!...
فریدون_مشیری
چند دقیقه ی بعد ساغر گفت: بیا بریم تو هوا سرد شده.
-تو برو من بعدا می آم.
بلند شد و گفت: باشه، زود بیای.
سری تکون دادم و اون هم رفت.
چند لحظه از رفتن ساغر گذشته بود که حضور کسی رو کنارم احساس کردم.
سینا: همه ی حرف هاتون رو شنیدم.
با تعجب به سمتش برگشتم و عصبانیت جای تعجب رو گرفت و گفتم: چرا به حرف های ما
گوش دادی؟
بی توجه به سؤالم، با کمی فاصله کنارم نشست و گفت: از بچگی از یه دختر خوشم می اومد.
یه دختر آروم و مهربون و به وقتش شیطون و لجباز.
آهی کشید و ادامه داد: من تموم حواسم پیش اون دختر بود ولی اون دختر چی؟ فقط حواسش به
یه نفر بود؛ سامیار.
با بهت بهش نگاه کردم؛ یعنی منو دوست داشت؟
به تعجب نیشخندی زد و گفت: می دونم که اصلا نفهمیدی؛ چون فقط چشم هات سامیار رو می
دید. توجه ها و مهربونی های منو نادیده می گرفتی.

یلدا من تو رو دوست داشتم و هنوز هم دارم. با خودم گفتم که برگردم و هر طور شده تو رو به دست بیارم اما خبر ازدواجت به گوشم رسید ولی تصمیم عوض نمی شد؛ می خواستم مال من باشی اما وقتی عشق تو رو به سامیار دیدم، پشیمون شدم.

بهم خیره شد و ادامه داد: یلدا به سامیار بگو که چه قدر دوشش داری، بگو که نمی تونی دوریش رو تحمل کنی؛ بگو که بعدا مثل من حسرت نخوری.

من از رفتارش می فهمم که عاشق تونه ولی غرورش اجازه ی گفتنش رو بهش نمی ده.

خواستم جوابش رو بدم که صدای پا شنیدم. هر دو به پشت سرمون نگاه کردیم.

سامیار بود که با اخم غلیظی به طرف ما می اومد.

سینا از جا بلند شد و بدون حرف به طرف ویلا رفت.

منم بلند شدم و خواستم بی توجه از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و گفت: کجا؟

-می خوام برم تو.

با همون اخمش گفت: چی داشتید می گفتید؟

با این که ترسیده بودم ولی طلبکارانه بهش نگاه کردم و گفتم: به تو چه؟ ما که می خوایم از هم جدا شیم پس دیگه کارامون به هم ربطی نداره.

فشار دستش رو دور دستم بیشتر کرد و گفت: یلدا اعصاب منو به هم نریز. بهت می گم چی گفت؟

سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم و گفتم: همه چی رو بهم گفت. گفت که چه قدر منو دوست داره.

به چشم هاش نگاه کردم و گفتم: می دونی سامیار من اشتباه کردم، به خاطر دوست داشتن تو اشتباه کردم؛ حالا دارم می فهمم که اون عشق نبود، حماقت بود.

دستش بالا رفت و تو صورت من پایین اومد.

با دلخوری و چشم های اشکی بهش نگاه کردم؛ دستم رو جای اون سیلی گذاشتم؛ جاش خیلی می سوخت اما نه به اندازه ی قلبم.

روم رو برگردوندم که برم که دوباره دستم رو گرفت و منو کشید تو بغلش.

بغضم شکست و با حق حق گفتم: سامی.

منو محکم تر به خودش فشار داد و گفت: جانم؟

-منو بیشتر از این به خودت وابسته نکن، من نمی تونم ازت جدا شم.

-منم نمی تونم ازت جدا شم.

از بغلش بیرون اومدم و با بهت بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت: عاشقتم یلدا من.

با بهت و ناباوری بهش نگاه می کردم؛ باورم نمی شد.

با تعجب گفتم: سامی؟

لبخند مهربونی زد و گفت: جانم؟

-چی داری می گی؟

کنش رو درآورد و رو شونه هام انداخت و گفت: چند وقته می خواستم این رو بهت بگم ولی با اون حرف های اون شبت از خودم بدم اومد که این قدر تو رو اذیت کردم.

با این که برام سخت بود ولی برای این که تو خواسته بودی گفتم که از هم جدا شیم ولی وقتی الان تو رو با سینا دیدم، دیوونه شدم؛ چون می دونستم که تو رو دوست داره. یلدا خودمم نمی دونم از کی و چه طوری ولی تو شدی همه ی زندگی من.

با عشق تو چشم هام خیره شد و گفت: یلدای من، عشق من، خیلی دوست دارم، هر لحظه بیشتر عاشقت می شم.

منم با عشق بهش نگاه می کردم؛ چه قدر شنیدن این حرف ها از زبون سامیار برام لذت بخش بود.

کنار تو هر لحظه گویم به خویش

که خوشبختی بی کران با من است...

(فریدون مشیری)

یه دفعه رعد و برق زد و بارون شروع به باریدن کرد و فضای بینمون عاشقانه تر شد.

منو کشید تو بغلش و با صدای دلنشین و گرمش، کنار گوشم زمزمه کرد:

آروم آروم اومد بارون

شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نشست شبنم

رو مو هامون رو مو هامون

چون بارون شدید شده بود و هر دو خیس شده بودیم، به ویلا برگشتیم.

دیر وقت بود و همه تو اتاق هاشون بودند؛ منو سامیار هم به اتاقمون رفتیم.

روی تخت دراز کشیدیم و سامیار منو تو بغلش کشید.

خودم رو بیشتر تو بغلش جا کردم و گفتم: سامی؟

-جان؟

-چند تا سؤال دارم.

-بپرس.

-اون موقع ازم بدت می اومد؟

همون طور که مو هام رو نوازش می کرد، گفت: نه.

-پس چرا شب خواستگاری اون حرف ها رو زدی؟

-چون من به درد تو نمی خوردم. من قبلا ازدواج کرده بودم و ده سال باهات اختلاف سنی دارم. از نظر اخلاق هم خیلی با هم فرق داشتیم؛ من جدی و بداخلاق ولی تو مهربون و شیطون.

-ولی من از چند سال پیش تو رو دوست داشتم هنوز هم دارم.

سرم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم: سامی بهم قول بده که همیشه پیشم می مونی.

با چشم های نافذ مشکی رنگش بهم خیره شد و گفت: یلدای من، عشق من، قول می دم که همیشه پیشت می مونم.

لبخندی روی لبم اومد؛ مگه می شد سامیار بهم قول بده و من باورش نکنم؟

نگاهش از چشم هام به لبم کشیده شد؛ با بستن پلک هام اجازه رو بهش دادم.

عشق من

از من نپرس چه قدر دوستت دارم

این جا در قلب من حد و مرزی برای حضور تو نیست

خواستنت تمام شدنی نیست

خواستنی تر می شوی هر لحظه

تو تکرار نمی شوی، این منم که دلبسته تر می شوم.

تو راه برگشت بودیم. این چند روز خیلی خوش گذشت.

به نیم رخ جذاب سامیار نگاهی انداختم و تو دلم قربون صدقه اش رفتم.

سنگینی نگاهم رو احساس کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخندگفت: مورد پسند واقع شدم؟!

با عشق گفتم: خیلی وقته.

با عشق نگاهی بهم انداخت و دوباره به جلو خیره شد و گفت: یلدا منو می بخشی؟

با تعجب گفتم: واسه چی؟

-به خاطر اذیت هام، به خاطر این که ناراحتت می کردم، به خاطر بی توجهی هام.
دستم رو روی دستش که روی دنده بود، گذاشتم و گفتم: دیگه هیچی مهم نیست، مهم اینه که
منو تو هم دیگه رو دوست داریم. بیا گذشته رو فراموش کنیم و با هم آینده رو بسازیم.
لبخند جذابی زد و گفت: یلدا؟
با تموم احساسم گفتم: جانم؟
نگاهی با عشق بهم کرد و دوباره حواسش رو به جلو داد و گفت: خیلی دوست دارم خیلی
بیشتر از اون که فکرش رو بکنی.
لبخندی روی لبم اومد. با اتفاقات این مدت، فکر نمی کردم که این حرف ها و این جمله رو از
زبون سامیار بشنوم.
با این که به دوست داشتن سامیار به خودم پی برده بودم ولی نمی دونم چرا یه حس دلشوره و
نگرانی ای داشتم.
با نگرانی گفتم: سامی من می ترسم.
با مهربونی گفت: از چی می ترسی عزیزم؟
کلافه و نگران گفتم: نمی دونم ولی حس خوبی ندارم، احساس می کنم اتفاق بدی می افته.
با لحنی مطمئن و محکم گفت: یلدای من، تا وقتی من پیشتم از هیچی نترس و نگران هیچی
نباش.
با جدیت نگاهی بهم کرد و گفت: باشه؟
لبخندی زدم و گفتم: باشه.
از در یه سوپرمارکت رد شدیم که گفتم: سامی این جا ننگه دار.
با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چرا؟
-یه چیزی می خوام.
ماشین رو متوقف کرد و به طرفم برگشت و گفت: چی می خوای؟
-لواشک!
اول با تعجب بهم نگاه کرد و بعد خندید و با شیطننت گفت: چیه و یار داری؟!
با حواس پرتی گفتم: آره!
با دیدن خنده اش فهمیدم چی گفتم و با حرص مشتیی به بازوش زدم و گفتم: سامی!
خنده ای کرد و گفت: جونم؟ نگفته بودی دارم بابا می شم!

چپ چپ بهش نگاه کردم که لیم رو کشید و از ماشین پیاده شد.
چند دقیقه ی بعد سامیار با یه نایلون تو دستش اومد.
در رو باز کرد و نایلون رو به دستم داد و گفت: بیا عزیزم.
با ذوق گونه اش رو ب*وسیدم و در نایلون رو که پر از خوراکی بود رو باز کردم و لواشک
رو بیرون آوردم و با ولع شروع به خوردن کردم.
با لبخند بهم نگاهی کرد و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.
برعکس موقع رفتن، موقع برگشت همه اش با هم حرف می زدیم و من هم از حرف های
عاشقانه ی سامیار، پر از حس خوب می شدم و خوشبختی رو با تموم وجود احساس می کردم.
چه قدر خوب بود که سامیار رو داشتم، کسی که عشقش مثل خون تو رگ هام جریان داشت و
اگه عشق سامیار نباشه، منم نیستم.
تو آغوشش حس امنیت و آرامش داشتم، چشم هاش بهم حس زندگی و زنده بودن می داد.
نگاهی بهش انداختم و عطر تلخ و خوش بوی همیشگی اش رو استشمام کردم.
با فکر کردن به سامیار، چشم هام گرم شد و خوابم برد.
با تکون های دستی چشم هام رو باز کردم که سامیار رو دیدم که با لبخند مهربونی بهم نگاه
کرد.
چشم های بزم رو که دید، گفت: پاشو عزیزم، رسیدیم.
نگاهی به اطراف انداختم؛ تو پارکینگ خونه مون بودیم.
کیفم رو از صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم؛ سامیار هم پیاده شد و چمدون ها رو از صندوق
عقب درآورد و با هم سوار آسانسور شدیم.
کلید رو از کیفم درآوردم و در رو باز کردم و هر دو وارد خونه شدیم.
خواستم به اتاق خودم برم که سامیار دستم رو گرفت و همون طور که به طرف اتاق خودش
منو می برد گفت: از این به بعد اتاق تو این جاست.
لبخندی زدم و با هم به اتاق خودش که حالا اتاق هر دو مون شده بود، رفتیم.
بعد از عوض کردن لباس هامون، کنار هم روی تخت دراز کشیدیم و من تو آغوش گرم و
آرامش بخش سامیار خوابم برد.

یه هفته ای از اون روز گذشته بود و کلاس هام دوباره شروع شده بود.
تو این مدت همه چی خوب پیش رفته و عشق منم به سامیار خیلی بیشتر شده.

تو این مدت مزه ی خوشبختی رو با وجود مهربونی ها و عشق سامیار خیلی بیشتر حس می کنم.

امروز کلاس نداشتم و خونه بودم؛ گوشی ام زنگ خورد؛ شماره ی ساغر بود؛ چند روزی بود که ازش خبر نداشتم.

تماس رو وصل کردم و جواب دادم:

سلام ساغر خانوم، چه عجب یادی از ما کردی؟!

با دلخوری گفت: تو چرا یه زنگ نزدی؟

-به جون تو وقت نکردم.

با حرص گفت: جون خودت!

از حرصی که تو صداس بود، خنده ای کردم و گفتم: چه خبرا! چی کار می کنی؟

انگار که چیزی یادش اومده گفت: راستی یلدا امشب می خوام مهمونی بگیرم؛ تو سامی هم بیاین.

-باشه.

خنده ای کرد و گفت: حالا یه تعارف هم بکنی، بد نیست!

خودمم خندیدم و گفتم: دیوونه!

یه دفعه مهربون شد و گفت: یلدا جونم، زن داداش خوشگلم؟!

لبخندی زدم و گفتم: چی می خوای؟

-بیا کمکم کلی کار دارم.

-باشه، حالا هم وقتم و نگیر کلی کار دارم.

صدای جیغش که تو گوشی پیچید، خنده ای کردم و تماس رو قطع کردم.

ظهر که شد صدای چرخش کلید تو در اومد و بعدش سامیار وارد خونه شد.

با لبخندی به استقبالش رفتم و گفتم: سلام عزیزم، خسته نباشی.

اون هم لبخندی زد و به سمت اومد و منو تو بغلش کشید و گفت: سلام خانومم.

-برو لباس هات رو عوض کن تا ناهار رو بکشم.

سری تکون داد و به سمت اتاقمون رفت.

به آشپزخونه رفتم و خیلی با سلیقه میز رو چیدم و غذا رو کشیدم و رو میز گذاشتم که همون لحظه هم سامیار وارد شد.

صندلی رو عقب کشید و روش نشست و به میز نگاهی انداخت و گفت: به به یلدا خانوم چه کرده!

رو صندلی رو به روی اش نشستم و با لبخند گفتم: نوش جونت عزیزم.
همون طور که تو بشقاب برای من برنج می کشید گفت: حالا این رو بخورم زنده می مونم یا نه؟!

این آدم بشو نیست!

با حرص جیغی کشیدم و گفتم: سامی.

خنده ای کرد و گفت: جونم؟!

با حرص گفتم: خیلی خیلی...

نمی دونستم چی بگم که سامیار با خنده گفت: بگو عزیزم، تو خودت نریز، حرف دلت رو بگو، با من درد و دل کن.

از این همه پررویی اش خنده ام گرفت. خنده ام رو که دید، گفت: حالا شد. دوست دارم همیشه خنده ات رو ببینم. باشه؟

با لبخند چشمی گفتم و مشغول خوردن غذا شدم.

-راستی سامی، ساغر برای امشب مهمونی گرفته؛ منم می خوام زودتر برم تا کمکش کنم.

سری تکون داد و گفت: می دونم.

با اخم ادامه داد: عمو محسن و خونواده اش هم می آن.

-خوبه که.

با همون اخمش بهم نگاهی انداخت و گفت: کجاش خوبه؟ اون پسره، سینا، هم می آد.

-چی کار به اون داری تو؟!

-ازش خوشم نمی آد؛ پسره ی پررو!

با چشم های گرد شده گفتم: چرا؟

با اخم بهم خیره شد و گفت: یعنی تو نمی دونی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت: مگه بهت نگفت ازت خوشش می آد؟

-قبلا خوشش می اومده نه الان.

-مهم اینه که ازت خوشش می اومده؛ با این که گفته قبلا ولی یه دفعه که نمی تونه فراموشت کنه. حالا نمی دونم چرا بعد از چند سال برگشته.

-بی خیال؛ بهش فکر نکن.

قاشقش رو با حرص پر از برنج کرد و تو دهنش کرد و با دهن پر گفت: واسه آدم اعصاب نمی دارن که!

از حسادتش هم خوشم اومد و هم خنده ام گرفته بود.

سامیار منو در خونه ی ساغر و رایان رسوند و خودش چون کار داشت، رفت و قرار شد شب بیاده.

زنگ رو زدم که در با صدای تیکی باز شد. وارد خونه شدم.

خونه ی قشنگی داشتند. یه حیاط کوچیک که چند تا درخت که به خاطر فصل زمستون خشک شده بود.

از دو تا پله بالا رفتم و در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

ساغر با لبخند به استقبالم اومد؛ هم دیگه رو بغل کردیم.

رو مبل نشستم و گفتم: چه طوری؟ چه خبرا؟

رو مبل رو به رویی ام نشست و گفت: سلامتی، خبری نیست.

-این مهمونی برای چیه؟

-همین طوری گفتم دور هم باشیم.

با لبخندی ادامه داد: و یه چیزی هم بهتون بگم.

با کنجکاوی گفتم: چی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: بعدا می فهمی.

-بگو دیگه.

لبخندی زد و گفت: می خوام خبر بچه دار شدنمون رو بدم.

با ذوق و هیجان جیغ خفه ای کشیدم و گفتم: جون من راست می گی؟

سری به نشونه ی آره تکون داد که به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم: قربونت برم من. مبارک باشه.

با ساغر تو آشپزخونه مشغول درست کردن غذا و حرف زدن بودیم.

-به رایان گفتی؟

-آره.

کارمون که تموم شد، با هم رفتیم تو یکی از اتاق ها که لباس هامون رو عوض کنیم. سارافن و شلوار سرمه ای ام رو با زیر سارافونی سفید و شال سفید رنگ پوشیدم و یه آرایش کمرنگ هم کردم.

با صدای زنگ ساغر از اتاق بیرون رفت که در رو باز کنه.

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم.

با دیدن سامیار و رایان به سمتشون رفتم و گفتم: سلام.

هر دو جوابم رو دادند و کنار سامیار نشستیم و به رایان گفتم: تبریک می گم.

رایان با لبخندی به ساغر نگاه کرد و رو به من گفت: ممنون.

سامیار با تعجب پرسید: تبریک واسه چی؟

لبخندی زدم و گفتم: به خاطر دایی شدن تو.

اول تعجب کرد و بعد با خوشحالی هر دوشون رو بغل کرد و بهشون تبریک گفت.

چند دقیقه ی بعد هم مامان و بابام و عمو ها و خونواده هاشون اومدند.

همه دور هم داشتیم حرف می زدیم و من با وجود سامیار و بقیه خوشبختی رو با بند بند وجودم احساس می کردم.

چه قدر خوب بود که همه چی اون طور که دوست داشتم پیش رفته بود.

خیلی از این بابت خوشحال بودم و لبخند از روی لبم کنار نمی رفت؛ سامیار هم با دیدن خوشحالی من، خوشحال بود؛ اینو از چشم هاش و لبخند گوشه ی لبش می فهمیدم.

شام رو با شوخی و خنده خوردیم و یکی دو ساعت بعد هم ازشون خداحافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادیم.

وسایل هفت سین رو خیلی با سلیقه رو میز چیدم و به اتاقمون رفتم که آماده شم.

یه ماهی از اون روز گذشته بود و همه چی خیلی خوب پیش رفته بود.

تو این مدت، عشق و علاقه ام به سامیار خیلی بیشتر شده بود؛ روزی صد بار خدا رو شکر می کردم به خاطر وجود سامیار و خوشبختی مون.

امروز هم روز آخر اسفند ماه بود و شب سال تحویل می شد.

به سامیار که سرش تو چند تا کاغذ و پرونده بود، نگاهی کردم و گفتم: سامی پاشو آماده شو، چیزی نمونه ها.

همون طور که سرش پایین بود، باشه ای گفت.

کدم رو باز کردم و یه پیرهن سفید که آستین حلقه ای و تا روی زانو می اومد، در آوردم. مو های مشکی رنگم رو که سامیار خیلی دوشش داشت رو فر کردم و رو شونه هام ریختم. آرایش غلیظی هم کردم و لباسم رو پوشیدم. خیلی بهم می اومد و خیلی هم تغییر کرده بودم. نگاهی به سامیار انداختم؛ اصلا حواسش نبود. همون طور که از اتاق بیرون می رفتم، گفتم: سامی زود باش. از اتاق بیرون اومدم و رو کاناپه رو به روی تلویزیون نشستم. چند دقیقه ی بعد سامیار هم اومد و کنارم نشست و منو تو بغلش کشید و گفت: چه خوشگل شده خانومم. لبخندی زدم و خودم رو بیشتر تو بغلش جا دادم. امسال اولین سال تحویلی بود که کنار سامیار بودم و چه قدر از این با هم بودنمون خوشحال بودم. دلم می خواست اولین سال نوی زندگی مون رو تو خونه ی خودمون باشیم. سرم رو روی شونه ی سامیار گذاشته بودم و به دعای سال تحویل که از تلویزیون پخش می شد، گوش می دادم. چشم هام رو بستم و از ته دل برای دوام این زندگی مشترک و خوشبختی مون دعا کردم. با صدای ترکیدن توپ، چشم هام رو باز کردم. سامیار منو تو بغلش کشید و رو مو هام رو ب*وسید و گفت: سال نو مبارک باشه خانومم. از بغلش منو بیرون کشید و دستش رو تو جیبش کرد و یه زنجیر بیرون آورد و به دستم داد. یه زنجیر طلا بود که روی پلاکش اول اسم هر دومون به انگلیسی بود. گردن بند رو ازم گرفت و مو هام رو از پشت گردنم کنار زد و اون رو به گردنم انداخت. لبخندی زدم و گفتم: خیلی قشنگه، ممنونم. اون هم لبخندی زد و گفت: قابل خانومم رو نداره. منم از جا بلند شدم و با گفتن الان می آم، به اتاقمون رفتم و کادویی که برای سامیار گرفته بودم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. کنارش نشستم و جعبه رو به سمتش گرفتم و گفتم: این هم کادوی شما. با لبخندی جعبه رو ازم گرفت و گفت: چرا زحمت کشیدی؟ در جعبه رو باز کرد و ساعت رو بیرون آورد و به سمتم گرفت و اشاره کردم که دستش کنم.

ساعت رو ازش گرفتم و دور مچ بزرگ و مردونه اش بستم.

تو چشم هام با عشق خیره شد و صورتش بهم نزدیک تر شد؛ چشم هام رو بستم و چند لحظه ی بعد لب هاش روی لبم قرار گرفت و با لبخند شیطان گفت: از این به بعد خواستی ازم تشکر کنی، این طوری کن.

خنده ام گرفت و با گفتن دیوونه ای ازش فاصله گرفتم.

به خانواده هامون هم زنگ زدیم و تبریک گفتیم.

برای تعطیلات قرار بود که به مشهد بریم ولی چون سامیار کار داشت، منو سامیار نمی رفتیم و بقیه فردا راه می افتادند؛ البته سامیار بهم گفت که اگه دوست داری باهاشون برو و با این که دلم می خواست برم ولی نمی تونستم از سامیار جدا شم و قرار شد که یه وقت دیگه دو تایی با هم بریم.

تعطیلات تموم شده بود و کلاس هام دوباره شروع شده بود و سامیار هم کاراش زیاد شده بود و تا دیر وقت روی پرونده هاش کار می کرد و دیر تر از همیشه به خونه می اومد؛ وقتی هم که می اومد کلافه و بی حوصله بود. مطمئن بودم که یه چیزی شده ولی چیزی بهم نمی گفت.

با صدای چرخش کلید و باز شدن در، به خودم اومدم.

به طرفش رفتم و با لبخندی گفتم: سلام.

خیلی بی حوصله و آروم جوابم رو داد و به اتاقمون رفت.

از رفتارش جا خوردم؛ چرا این طوری کرد؟ همیشه هر وقت هم که خسته و بی حوصله بود، باهام این طور رفتار نمی کرد و به قول خودش خستگی هاش رو پشت در جا می داشت.

شونه ای بالا انداختم و به آشپزخونه رفتم و غذا رو کشیدم.

چند دقیقه ی بعد هم سامیار در حالی که اخم هاش تو هم بود، وارد آشپزخونه شد و بی حرف شروع به خوردن غذا کرد.

اصلا حواسش به من نبود و غرق در فکر بود؛ آخرش هم تحمل نیاوردم و پرسیدم: چیزی شده سامی؟

خیلی کوتاه و بدون این که نیم نگاهی بهم بندازه گفت: نه.

گوشی اش که زنگ خورد، اخم غلیظی کرد و از جا بلند شد و به اتاقمون رفت.

کنجکاو شدم که بدونم کی بهش زنگ زده؛ بلند شدم و پشت در وایسادم و به حرف هاش گوش دادم.

با عصبانیت گفت: چیه؟

-...

-من مطمئنم که اونا همه اش دروغ بود.

با عصبانیت ادامه داد: معلومه که بهت اعتماد ندارم.

-...

با کلافگی گفت: خیلی خب می آیم ولی می دونم که دروغ می گی.

-...

-آدرس رو بفرست، فردا می آیم؛ این قدر هم بهم زنگ نزن.

سریع از پشت در کنار اومدم و به آشپزخونه رفتم؛ یعنی با کی داشت حرف می زد؟ چرا این قدر عصبی و کلافه بود؟

همون طور که میز رو جمع می کردم، به فکر فرو رفتم؛ کاش می تونستم بفهمم که با کی حرف می زد. نمی دونم چرا ولی اصلا حس خوبی نداشتم و یه دلشوره ای گرفته بودم.

بعد از شستن ظرف ها به اتاقمون رفتم. سامیار روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دست چپش رو روی پیشونیش گذاشته بود.

برق رو خاموش کردم و آبازور کنار تخت رو روشن کردم و کنارش دراز کشیدم و گفتم: سامی؟

-بله؟

دستی تو مو هاش کشیدم و گفتم: چیزی شده؟

پشت به من دراز کشید و گفت: نه بگیر بخواب.

می دونستم تا خودش نخواد بگه، هر چی هم اصرار کنم چیزی نمی گه؛ آهی کشیدم و چشم هام رو بستم.

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم که با جای خالی سامیار مواجه شدم؛ کجا رفته بود این موقع صبح؟ روزایی که به دفترش می رفت تازه این موقع بیدار می شد.

از جا بلند شدم و خیلی سریع برای رفتن به دانشگاه آماده شدم.

سر کلاس هم همه اش تو فکر سامیار و اون تلفن دیشبش بودم؛ دلشوره ام هم بیشتر شده بود.

کلاسم که تموم شد، از دانشگاه بیرون اومدم که ساغر رو دیدم.

با دیدن من لبخندی زد و به سمت اومد و گفت: سلام. چه طوری؟

لبخندی زدم و گفتم: سلام تو چه طوری؟ کوچولو خوبه؟

-ممنون خاله جون، خوبه.

همون طور که قدم می زدیم، یه دفعه گفتم: فردا چندمه؟

-بیست و یکم، چه طور؟

یه کم فکر کرد و بعد با هیجان گفت: تولد سامیاره.

-آره، بیا بریم خرید.

بیست و یکم فروردین که فردا بود، تولد سامیار بود و می خواستم با یه تولد دو نفره، غافل گیرش کنم؛ با ساغر هم هماهنگ کرده بودم که به رایان بگه و یه جوری سرش رو گرم کنه تا دیر تر برگرده و من بتونم به کار هام برسم

بعد از کلی گشتن، یه دستبند چرمی که با تیکه هایی از طلا و پلاتین و استیل تزیین شده بود، براش خریده بودم؛ دست بند سنتش هم برای خودم خریدم. ناهار رو با ساغر بیرون خوردیم و از هم خداحافظی کردیم و به خونه برگشتم.

مشغول درس خوندن بودم که زنگ به صدا در اومد.

کتابم رو کنار گذاختم و به طرف آیفون رفتم؛ با دیدن کسی که پشت در بود، جا خوردم.

این، این جا چی کار می کرد؟ برای چی اومده بود؟

صدای دوباره ی زنگ منو به خودم آورد؛ نمی دونستم باید در رو باز کنم یا نه. یا به سامیار بگم.

دوباره زنگ به صدا در اومد که گوشی رو برداشتم و گفتم: بله؟

-می شه در رو باز کنی؟

با تردید دکمه ی آیفون رو فشار دادم.

چند لحظه ی وارد خونه شد؛ یه بچه هم بغلش بود. یعنی بچه ی خودش بود؟

دستش رو جلو آورد و گفت: سلام.

دستم رو تو دستش قرار دادم و اروم جوابش رو دادم.

بدون تعارف روی یکی از میل ها نشست و اون بچه رو هم که خواب بود، روی میل کنارش خوابوند؛ منم رو به روش نشستم و نگاهی بهش کردم.

تو این دو سال تغییر زیادی نکرده بود و هنوز هم جذاب و خوشگل بود.

یه مانتوی سفید رنگ کوتاه با شلوار و شال مشکی پوشیده بود.

مو های لخت مشکی رنگ رو هم از شالش بیرون زده بود. چشم های طوسی مایل به آبی اش هم با اون آرایش، زیبا تر شده بود.

اون هم مشغول آنالیز من بود. به خودم نگاه کردم؛ یه تاپ سفید با شلوار آبی رنگ پوشیده بودم و مو هام رو هم دم اسبی بسته بودم.

یه پاش رو روی اون یکی پاش انداخت و گفت: فکر نمی کردم سامیار با تو ازدواج کنه. اون موقع ها متوجه نگاه های تو می شدم و می فهمیدم که دوسش داری؛ روز عروسی مون دیدم که چه طور به هم ریختی و جلوی خودت رو می گرفتی که گریه نکنی.

بین حرف هاش اومدم و گفتم: این حرف ها برای چیه؟

با خونسردی که استرس منو بیشتر می کرد، یه تیکه از مو هاش رو کنار زد و گفت:

حتما فهمیدی که سامیار این مدت بی حوصله و کلافه اس. درسته؟

راست می گفت ولی از کجا می دونست؟ پرسشی بهش نگاه کردم که گفت: خیلی اتفاق ها افتاده که تو ازش بی خبری.

با این حرفش دلشوره ام بیشتر شد و با استرس گفتم: چی شده؟ تو از کجا اینا رو می دونی؟

بدون این که جوابم رو بده نگاهی به اطراف کرد و گفت: خوش سلیقه هم هستی.

با عصبانیت گفتم: شیدا بگو ببینم چی شده.

-خیلی خب می گم.

کیف سفید رنگش رو برداشت و یه کاغذ از توش در آورد و به سمتم گرفت.

کاغذ رو ازش گرفتم و گفتم: این چیه؟

با همون خونسردی گفت: بخونش.

تای کاغذ رو از هم باز کردم و نوشته هاش رو خوندم؛ هر چی بیشتر می خوندم، لرزش دست هام بیشتر می شد. این امکان نداره.

آزمایش دی ان ای سامیار و اون بچه بود. جواب مثبت روی کاغذ بهم دهن کجی می کرد.

با بهت و ناباوری به شیدا نگاه کردم و گفتم: یعنی چی؟

نگاهی به بچه انداخت و گفت: یعنی این بچه ی من و سامیاره.

بی توجه به حال بد من ادامه داد:

امروز با من قرار داشت و با هم حرف زدیم.

تو چشم هام نگاه کرد و گفت: می دونی چی گفت؟

حتی توان حرف زدن هم نداشتم؛ اون هم منتظر جواب من نموند و ادامه داد: بهم گفت که یه زندگی جدید رو با من و همراز می خواد شروع کنه.

با ترحم بهم نگاهی کرد و با دلسوزی گفت: یلدا، سامیار می خواد ازت جدا شه.

از حرفش بدنم یخ بست؛ دروغ بود، سامیار عاشق منه، اون با من این کار رو نمی کنه ولی

جواب این آزمایش چی؟

معلومه که دلش می خواد با بچه اش و مادر بچه اش زندگی کنه، نه من.
به همراز نگاهی کردم؛ یه دختر تقریباً یه سال و نیمه با صورت سفید و مو های طلایی رنگ.
خیلی ناز و معصوم خوابیده بود.

یعنی این بچه ی سامیار منه؟ یعنی سامیار می خواد ازم جدا شه؟

پس تکلیف این عشق و این زندگی چی می شه؟

از جا بلند شد و همراز رو بغل گرفت و رو به من گفت: به زودی سامیار این حرف ها رو
بهت می زد ولی من گفتم که زود تر بهت بگم. حالا که هر طور می خوای تصمیم بگیر.

این رو گفت و از خونه بیرون رفت.

منم همون جا نشسته بودم و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بودم.

گیج بودم و نمی دونستم چی کار باید بکنم. اصلاً از کجا معلوم که شیدا راست بگه؟ ولی اون
آزمایش چی؟ اون که دیگه اشتباه نمی تونست باشه.

از شدت استرس و این حجم از حرف، سرم سنگین شده بود و درد می کرد.

یه قطره اشک از چشمم چکید و بقیه اشک ها هم راه خودشون رو پیدا کردند و صورتم از
اشک خیس شد.

به اتاقمون رفتم و به عکس عروسی مون نگاه کردم و با هق هق گفتم: چرا سامیار؟ چرا این
کار رو باهام کردی؟

روی زمین نشستم و سرم روی زانو هام گذاشتم و گریه می کردم.

حالا من باید چی کار کنم؟ بذارم که سامیار بهم بگه و منو بیشتر از این خرد کنه یا از زندگی
اش بیرون برم و بذارم که عشقم با کسی که می خواد خوشبخت باشه؟

آخه چه طور بدون سامیار زندگی کنم؟

یعنی باید بمونم و خودم رو بهش تحمیل کنم؟ باید سر بارش باشم؟

نه من اینو نمی خوام و نمی تونم هم ببینم قراره خرد بشم و دست عشقم تو دست کس دیگه ای
باشه.

با عجز و بغض نالیدم: من چی کار کنم؟

نمی دونم که چه قدر اون جا موندم و گریه کردم؛ وقتی به خودم اومدم که بوی یه عطر آشنا به
مشمام رسید و بعدش هم آغوش گرمش پذیرای تن رنجور و خسته ام بود.

بیدار بودم ولی چشم هام رو باز نکردم؛ منو رو تخت گذاشت و ب*وسه ای روی پیشونی ام
زد.

دستش تو مو هام حرکت کرد و صدای گرمش که دیگه مال من نبود به گوشم رسید.

-یلدا، خانومم، پاشو.

چشم هام رو باز کردم که چشم های مهربون سامیار رو رو به روم دیدم.

با دیدن چشم های بازم لبخندی زد و گفت: خوبی؟ چرا رو زمین خوابیده بودی؟

این لبخندش هم دیگه مال من نبود.

با فکر کردن به این موضوع بغض کردم و با فشردن لب هام روی هم مانع از ریزش اشک هام شدم.

با نگرانی گفت: یلدا خوبی؟

به چشم هاش نگاه کردم؛ من چه طور باید از این چشم ها و این نگاه دل می کندم؟

با صدای بغض دار گفتم: سامی.

بغلم کرد و گفت: جان سامی؟ چی شده یلدای من؟

دلم برای این یلدای من گفتنش هم تنگ می شد.

اشک هام ریخت و گفتم: دوست دارم.

با نگرانی گفت: یلدا، جون من بگو ببینم چی شده؟ چرا گریه می کنی عزیزم؟

با حق حق گفتم: نمی تونم.

در حالی که سعی در آرام کردنم داشت گفت: باشه نفسم، هر وقت خواستی حرف بزنی؛ فقط جون سامی گریه نکن.

کنترل اشک هام دست خودم نبود؛ دلم برات تنگ می شد؛ برای مهربونی هاش، برای شوخی و شیطنت هاش، برای نفسم گفتن هاش.

چه طور می تونم ازش دل بکنم؟ چه طور؟

ولی من تصمیم خودم رو گرفتم؛ باید برم، بدون این که کسی چیزی بفهمه.

باید برم چون خوشبختی عشقم آرزوی منه حتی بدون من.

فردا رو می خوام بمونم و برات تولد بگیرم و آخرین خاطره مون هم با هم بسازیم. روز بعدش هم می رم؛ خودمم فعلا نمی دونم کجا باید برم، فقط می دونم که باید برم و از سامیار دور بشم. به هیچ کس هم چیزی نمی گم حتی خونواده ام و ساغر که این قدر بهم نزدیکه.

صبح تو بغل سامیار بیدار شدم؛ بهش نگاه کردم.

تو خواب هم اخم داشت؛ مو هاش رو پیشونیش ریخته بود و چهره اش رو معصوم نشون می داد.

ناخودآگاه با همراز مقایسه اش کردم؛ ته چهره شون شبیه هم بود یا من این طور احساس می کردم؟

دستم رو روی گونه اش و ته ریشش که جذابیتش رو بیشتر می کرد، گذاشتم و نوازشش کردم. چشم هاش رو باز کرد؛ خوابش خیلی سبک بود.

منو بیشتر تو بغلش جا داد که گفتم: سامی؟

با صدای گرفته از خوابش گفتم: جان سامی؟ زندگی من خوبی؟ دیشب چرا اون طوری شدی؟
-خوبم. نمی ری دفتر؟

ب*وسه ای رو مو هام زد و گفتم: می خوام پیش خانوم بمونم.

می دونستم نگران حاله و نمی خواستم نگرانش کنم.

دوباره اشک هام چکیدند که منو از بغلش بیرون کشید و اخمی کرد و با جدیت پرسید: بگو ببینم چی شده؟

-هیچی.

لحنش آروم شد و با انگشتش اشک هام رو پاک کرد و گفتم: یلدای من چی شده؟ جون من بگو. لبخند زورکی زد و سعی کردم که بحث رو عوض کنم.

-چرا دفتر نرفتی؟

با اخم گفتم: به نظرت من تو رو با این حال ول می کنم و می رم؟

دلیم برای این نگرانی هاش هم تنگ می شه.

لبخندی زد و گفتم: باور کن خوبم.

-من هیچ جا نمی رم.

می دونستم که حرف، حرف خودش پس دیگه اصراری نکردم ولی بعد از ظهر باید یه جوری از خونه بفرستمش بیرون و با ساغر کار ها رو انجام بدیم.

ظهر بعد از خوردن ناهار رو به روی تلویزیون نشسته بود و رو پرونده هاش کار می کرد.

به اتاقمون رفتم و شماره ی ساغر رو گرفتم و گفتم که خودش بیاد این جا و به رایان بگه که به سامیار زنگ بزنه و یه جوری از خونه اون و بیرون بکشه.

نیم ساعتی گذشته بود که زنگ به صدا در اومد؛ خواستم بلند شم که سامیار زود تر بلند شد و گفت: من باز می کنم.

چیزی نگفتم و دکمه ی آیفون رو زد و چند دقیقه ی بعد هم ساغر وارد خونه شد.

بعد از سلام و احوالپرسی ساغر رو به سامیار گفت: سامی، رایان کارت داشت؛ گفت بری پیشش.

با نگرانی نگاهی به من انداخت که لبخندی زدم و گفتم: برو عزیزم.

بی حرف پرونده هاش رو جمع کرد و به اتاقمون رفت.

ساجر: خب باید چی کار کنیم؟

تموم ناراحتی ام رو فراموش کردم؛ می خواستم به هر دومیون خوش بگذره و آخرین خاطره مون رو با هم بسازیم.

-کلی کار داریم، غذا و کیک باید درست کنم، این جا رو تزیین کنیم.

-کادو چی خریدی؟

زیبونی براش در آوردم و گفتم: به تو چه!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: یه کاری نکن سورپرایزت رو به هم بزخم و بهش بگم.

-کوفت.

اون روز با این که با هم رفته بودیم ولی همون موقع که من خواستم اون دستبند رو بخرم، به یه مغازه ی دیگه رفت نمی دونست که چی خریدم؛ منم بهش نگفته بودم.

خواست جوابم رو بده که سامیار از اتاق بیرون اومد و به من گفت: کاری با من نداری؟

برای این که خیالش رو راحت کنم، لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم، مواظب خودت باش.

ب*وسه ای به گونه ام زد و گفت: خداحافظ.

خواست بره بیرون که ساغر با لحن بامزه ای گفت: منم که هیچ!

سامیار که از لحن ساغر خنده اش گرفته بود باهاش خداحافظی کرد و از خونه خارج شد.

با لبخند بهشون نگاه می کردم؛ دیگه قرار نبود هیچ کدومشون رو ببینم.

با تکون دستی جلوی صورتم به خودم اومدم که ساغر گفت: کجایی تو؟ شروع کنیم؟

سری تکون دادم و با هم شروع به انجام کار ها کردیم.

چند ساعتی گذشته بود و با هم همه ی کار ها رو انجام داده بودیم.

خونه رو تزیین کرده بودیم، غذا و کیک درست کرده بودیم.

همون طور که روی کیک رو با خامه و کاکائو تزیین می کردم، ساغر متفکرگفت: نمی دونم

داداشم این کیک رو بخوره سالم می مونه یا نه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: می زنمت ها.

-جون یلدا راست می گم.

همون طور که مانتوش رو می پوشید ادامه داد: به نظرم برید نزدیک یه بیمارستان تولد بگیرین، اون طوری بهتره.

نذاشت من حرف بزنم و ادامه داد: یا می خوام از الان آمبولانس خبر کنم؟

کیک رو تو یخچال گذاشتم و به سمتش برگشتم و گفتم: خب چی می گفتی؟

لبخندی زد و گفت: چیزی نمی گفتم به جون تو!

خامه رو با یه حرکت رو صورتش خالی کردم که با حرص جیغی کشید و گفت: خیلی بی شعوری!

خنده ی بلندی کردم که نیشگونی از بازوم گرفت و بعد از چند تا فحش دادن، صورتش رو شست و رفت.

لبخند تلخی زدم؛ دیگه منو نمی دید. ساغر رو خیلی دوست داشتم، عین خواهر بود برام ولی نمی تونستم این و بهش بگم.

کاش زمان به عقب بر می گشت و قبل از ازدواج سامیار و شیدا به سامیار می گفتم که چه قدر دوست دارم تا دیگه این اتفاق ها هم پیش نمی اومد.

فردا باید می رفتم؛ بی خبر.

با یادآوری حرف های شیدا اشک تو چشم هام جمع شد و هق هق گریه ام بالا رفت.

اشک هام رو سریع پاک کردم؛ نباید سامیار می فهمید که من از همه چی خبر دارم.

آب سرد کمی از قرمزی چشمام رو کم تر کرد؛ یه پیرهن مشکی رنگ تنم کردم و مو هام رو باز گذاشتم و آرایش غلیظی هم کردم و منتظر اومدن سامیار شدم.

با شنیدن صدای چرخش کلید تو در و باز شدنش لبخندی زدم.

سامیار وارد خونه شد و نگاهی به اطراف انداخت؛ فکر کنم اصلا یادش نبود. نباید هم یادش باشه، فکرش پیش شیدا و دخترشه.

بغضم رو قورت دادم؛ الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود، افکارم رو پس زدم و به سمتش رفتم.

با عشق به چشماش نگاه کردم و گفتم: تولدت مبارک.

محکم بغلم کرد طوری که صدای استخون هام رو هم می شنیدم ولی مهم نبود؛ دیگه هیچی برام مهم نبود.

از بغلش بیرون اومدم؛ لبخندی بهم زد و گونه ام رو ب*وسید.

چند دقیقه به هم خیره نگاه می کردیم؛ هر دو سکوت کرده بودیم و تو این سکوت می خواستیم حرف ها و احساسمون رو به هم منتقل کنیم.

کنار هم روی نشستیم که بلند شدم و کیک که درست کرده بودم رو از یخچال بیرون آوردم؛ یاد حرف های ساغر و افتادم و خنده ام گرفت.

با کیک از آشپزخونه خارج شدم و کنار سامیار نشستم که لبخندی زد و گفت: دست خانوم خوشگلم درد نکنه، زحمت کشیدی.

همون طور که شمع های رو کیک روشن می کردم گفتم: کاری نکردم که.

اشاره ای به شمع ها کردم و گفتم: فوت کن.

دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و گفت: با هم فوت می کنیم.

سری تکون دادم و با هم شمع سی سالگی اش رو فوت کردیم.

با یاد این که این اولین و آخرین تولد دو نفره مونه، بغض کردم ولی نباید این بغض می شکست؛ نباید امشب خراب می شد.

با هم کیک رو بریدیم و با شوخی و خنده خوردیم.

دستبند کادوم رو هم دور مچش بستم؛ دستبند سنتش رو خودش به دستم انداخت.

همه چی خیلی خوب پیش رفت و شب خوبی بود؛ بازم به فکر فردا افتادم؛ دو دل بودم ولی حرف شیدا تو گوشم پیچید: سامیار می خواد یه زندگی جدید رو با من و همراز شروع کنه.

من تصمیمم رو گرفته بودم و عوضش نمی کردم.

صبح که از خواب بیدار شدم، سامیار کنارم نبود.

از جا بلند شدم و لباس پوشیدم و ساکم رو برداشتم و کمی لباس توش ریختم.

نگاهم به عکس عروسی مون افتاد و بغض گلوم رو گرفت؛ دیگه همه چی تموم شد.

نگاهی به دور تا دور اتاقمون انداختم و اودم بیرون و کل خونه رو نگاه کردم؛ انگار که می خواستم همه ی خاطراتمون رو به خاطر بسپارم.

کاغذی آوردم و با اشک شروع به نوشتن کردم.

سامیارم، عشق من

وقتی این رو می خونی من دیگه پیشت نیستم؛ خودمم نمی دونم کجا می خوام برم فقط می خوام دور بشم از همه چی.

عشق من به تو از اولش هم اشتباه بود؛ تو راست می گفتی ما به درد هم نمی خوردیم.

این مدت که با تو زندگی می کردم، بهترین روزای عمرم بود؛ کنار تو خوشبخت بودم ولی حیف که روزگار نمی تونست خوشبختی ما رو ببینه.

سامیارم، برات آرزو می کنم که زندگی خوبی داشته باشی و خوشبخت شی.

می خوام بدونی که عشق تو همیشه توی دلم می مونه و هیچ وقت تو رو فراموش نمی کنم؛ دلم برات تنگ می شه ولی به این جدایی مجبورم.

گاهی وقت ها آدم بین موندن و رفتن می مونه؛ به رفتن که فکر می کنی یه اتفاقی می افته که منصرف می شی؛ به بودن هم که فکر می کنی یه چیزایی رو می بینی که مجبور به رفتن می شی.

من می رم و برای همیشه با خاطراتمون زندگی می کنم.

عشق ها می میرند، رنگ ها رنگ دگر می گیرند

و فقط خاطره هاست که چه شیرین و چه تلخ

دست ناخورده به جای می مانند.

(مهدی اخوان ثالث)

دلم برات تنگ می شه عزیز ترین من، مواظب خودت باش.

دوستدار تو: یلدا.

کاغذ رو به آینه چسبوندم و کیف و ساکم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم و به سمت مقصد نامعلوم حرکت کردم.

سامیار

خیلی نگران یلدا بودم؛ چند روزی بود که خیلی حال خوبی نداشت و چیزی بهم نمی گفت و این منو نگران تر می کرد.

امروز ظهر زود تر از همیشه به خونه برگشتم. کلید رو تو قفل چرخوندم و در رو باز کردم و به سمت اتاقمون رفتم.

در رو باز کردم و با اتاق خالی رو به رو شدم.

با نگرانی بقیه ی اتاق ها رو هم گشتم ولی یلدا نبود.

گوشی ام رو از جیبم در آوردم و شماره اش رو گرفتم.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

یه بار، دو بار، صد بار خودم هم نمی دونم چند بار شماره اش رو گرفتم و هر بار این صدا رو می شنیدم.

من باید چی کار می کردم؟ یلدای من کجاست؟

یه دفعه فکری به ذهنم رسید؛ شاید ساغر ازش خبر داشته باشه.

شماره اش رو گرفتم که بعد از دو سه بوق صداسش تو گوشی پیچید.

-جانم داداشی؟

-ساعر؟

با نگرانی گفت: سامی خوبی؟ چی شده؟ چرا صدات این قدر نگرانه؟ نکنه اتفاقی برای یلدا افتاده؟

بی توجه به تموم سؤال هاش گفتم: از یلدا خبر داری؟

با تعجب گفت: مگه پیش تو نیست؟!

بی توجه به الو الو گفتن هاش گوشی رو قطع کردم.

دوباره به اتاقمون رفتم. روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

سرم رو که بلند کردم یه کاغذ که به آینه چسبیده بود، توجهم رو جلب کرد.

هر چی بیشتر نامه اش رو می خوندم، اخم هام بیشتر درهم می شد و از استرس و نگرانی قلبم تند تند می زد؛ یعنی کجا رفته بود؟

دوباره شماره اش رو گرفتم که خاموش بود.

از جا پریدم؛ باید پیداش می کردم، باید دنبالش می گشتم.

یلدا

توب*وس حرکت کرد. سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

می خواستم برم پیش یکی از دوست هام که از این شهر پر از خاطره فاصله داشت؛ چند سالی می شد که ندیده بودمش.

می رفتم پیش دوستم، ترانه، که چند سالی می شد که به خاطر مأموریت پدرش از تهران به کرمانشاه رفته بودند.

دوست داشتم که از همه ی خاطراتمون فرار کنم و از همه چیز فاصله بگیرم.

«فاصله گرفتن

از کسانی که دوستشان داریم

بی فایده است،

چرا که زمان به ما نشان خواهد داد که

هیچ جانشینی برای آنها وجود نخواهد داشت.

گونه»

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بارونی که می بارید، خیره شدم.
تموم خاطراتی که با سامیار داشتم مثل یه فیلم جلوی چشم هام بود.
بازی های بچگی مون که با ساغر و سینا و سمیرا و سامیار بازی می کردیم؛ سامیار از همه مون بزرگ تر بود و به خاطر این کم تر بازی می کرد ولی همیشه مواظب من بود.
یادمه یه بار که رفته بودیم شمال، با سینا بازی می کردم که هولم داد تو دریا. خیلی ترسیده بودم و سامیار اومد نجاتم داد و یه سیلی هم به سینا زد.
وقتی هم که مدرسه می رفتم، تو درس ها خیلی بهم کمک می کرد و همیشه حامی من بود.
روز عروسیش حال خیلی بدی داشتم؛ برام بدترین روز بود و هیچ کس حال رو نمی فهمید؛ وقتی که دستش رو تو دست شیدا دیدم، تصمیم گرفتم فراموشش کنم اما مگه می شد عشق اول و آخرم رو فراموش کنم؟
نمی دونم تا الان سامیار از رفتنم باخبر شده یا نه؟ یا اصلا برایش مهمه؟
گوشی ام رو در آوردم و به عکسامون نگاه کردم.
عکس های عروسی مون که تو همه اش سامیار اخماش درهم بود؛ کاش به حرفش گوش می کردم و جواب منفی می دادم تا به این روز نیفتم.
چند تا دیگه عکس هم وقتی حواسش نبود ازش گرفتم.
به عکس هایی که تو شمال گرفته بودیم، رسیدم.
لبخندی زدم؛ اون شب کنار دریا و تو اون شب بارونی بهم اعتراف کرد.
یاد حرف های شیدا افتادم و لبخندم محو شد و اشک به چشم هام هجوم آورد.
لبم رو گاز گرفتم که صدای گریه ام بلند نشه.
انگشتم رو روی شیشه ی بخار گرفته ی پنجره کشیدم؛ اصلا فکر نمی کردم که سرنوشتم دوری و جدایی از عشقم باشه.
سرم رو به شیشه ی سرد چسبوندم و آروم آروم اشک می ریختم.
زن حدودا پنجاه و پنج ساله ای که کنارم نشسته بود، دستمال کاغذی ای به طرفم گرفت و گفت: گریه نکن دخترم، همه چی درست می شه.
دستمال رو با تشکری ازش گرفتم و زمزمه کردم: دیگه هیچی درست نمی شه؛ همه چی تموم شد.
این قدر آروم گفتم که خودم هم صدای خودم رو نشنیدم.
صدای سامیار تو گوشم بود؛ وقتی با اون صدای گرم و دل نشینش برام می خوند؛ چه قدر یلدای من گفتنش رو دوست داشتم.

نگرانی هاش، غیرتی شدنش، سخت گیری کردن تو درس هام و مهربونی هاش رو خیلی دوست داشتم.

این قدر فکر کردم و اشک ریختم که چشم هام گرم شد و خوابم برد.

با صدا زدن های شخصی چشم هام رو باز کردم؛ همون خانومه بود که کنارم نشسته بود.

با دیدن چشم های بازم گفت: پاشو دخترم، رسیدیم.

نگاهی به اطراف کردم؛ اتوب*وس تقریبا خالی شده بود.

این قدر تو فکر بودم و بعدش هم خوابیده بودم، نفهمیدم کی رسیدیم.

بلند شدم و بعد از تشکر و خداحافظی از اون زن، ساکم رو تحویل گرفتم، سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی ترانه اینا رو به راننده دادم.

نیم ساعت بعد جلوی خونه شون بودیم؛ بعد از دادن کرایه پیاده شدم.

زنگ رو زدم که چند لحظه ی بعد در توسط ترانه باز شد.

با ناباوری نگاهی بهم انداخت و گفت: یلدا.

به سمتش رفتم و هم دیگه رو بغل کردیم.

ترانه لبخندی زد و گفت: دلم برات خیلی تنگ شده بود.

منم لبخندی زدم و گفتم: منم همین طور.

ساک رو از دستم گرفت و گفت: بیا بریم تو.

بعد از گذشتن از حیاط کوچیکشون وارد خونه شدیم.

نگاهی به اطراف انداختم. خونه ی کوچیک اما قشنگ و دلبازی بود که وسایلیش خیلی باسلیقه چیده شده بود.

با تعارف ترانه روی یکی از مبل ها نشستیم و اون هم کنارم نشست و گفت: چه طوری؟ چه خبرا؟

-ممنون همه چی خوبه. راستی مامان بابات نیستن؟

سری به نشونه ی نه تکون داد و گفت: رفتن به ترنم سر بزین منم به خاطر دانشگاهم باهاشون نرفتم.

ترنم خواهر بزرگش بود که چند سال پیش ازدواج کرده و ایتالیا زندگی می کنه.

-تو چه خبر؟ مامان بابات خوبین؟ از ساغر دیوونه چه خبر؟

یاد مامان بابام افتادم؛ اگه بفهمن من یه هویی رفتم، چه حالی پیدا می کنند؟

- همه خوبن، سلام می رسونن.

از جا بلند شد و گفت: این قدر با دیدنت ذوق کردم یادم رفت پذیرایی کنم.

با خستگی گفتم: نه عزیزم پذیرایی لازم نیست؛ فقط الان خیلی خسته ام.

-باشه پس برو تو اون اتاق استراحت کن که کلی باهات حرف دارم.

سری تکون دادم و به اتاقی که گفته بود، رفتم.

به اتاق نگاهی انداختم. یه اتاق نسبتاً کوچیک با که وسایلی خیلی ساده چیده شده بود و در عین سادگی، مرتب و تمیز بود.

یه تخت یه نفره و رو به روش هم میزش که لپ تاپش و هدفون روش بود.

یه میز دیگه هم کنارش بود که کلی کاغذ و کتاب روش قرار داشت.

ساکم رو یه گوشه گذاشتم و بعد از در آوردن مانتو و شالم روی تخت دراز کشیدم.

بیدار که شدم، هوا تاریک بود. بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

از تو آشپزخونه سر و صدا می اومد. به سمت آشپزخونه رفتم.

ترانه همون طور که آهنگی رو زیر لب زمزمه می کرد، ظرف های اضافه رو می شست.

-ترانه.

به سمت برگشت و لبخندی زد و گفت: بیدار شدی؟ خوب خوابیدی؟

صندلی رو عقب کشیدم و همون طور که روی صندلی می نشستم گفتم: آره، خوب بود.

رو به روی من نشست و گفت: یلدا چته؟

سعی کردم لبخند بزنم ولی بیشتر به پوزخند شبیه بود و گفتم: من چیزیم نیست.

چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت: خودتی! یعنی من نمی فهمم که تو یه چیزیت هست؟!

راست می گفت؛ نگفته حالم رو می فهمید.

برای این که بحث رو عوض کنم گفتم: تو چه خبر؟ چی کار می کنی؟

-فکر نکن نفهمیدم بحث رو عوض کردی!

ادامه داد: ماهان رو یادته؟

کمی فکر کردم ولی چیزی یادم نیومد؛ پرسشی بهش نگاه کردم که گفت: همسایه ی سر کوچه مون رو می گم.

ما با ترانه و خونواده اش همسایه بودیم و ارتباط خوبی با هم داشتیم. ماهان هم خونه شون سر کوچه ی ما بود و همه اش دنبال ترانه می اومد و هم من و هم ترانه ازش بدمون می اومد.

به ترانه که منتظر نگاهم می کرد گفتم: خب؟
-تا این جا هم دنبالم اومد؛ الان هم استاد دانشگاهمونه.
با تعجب بهش نگاه کردم؛ اون ماهان که من می شناختم به زور درس های مدرسه اش رو هم می خوند.
خیلی ازش بدممون می اومد چون همه اش ما رو اذیت می کرد مزاحم ما می شد.
چیزی نگفتم که ادامه داد: اول اصلا ازش خوشم نمی اومد ولی الان این قدر عوض شده که ببینیش نمی شناسیش.
لبخندی زد و گفت: بهم گفت ازم خوشش می آد.
-اون و که چند سال پیش هم گفته.
سری تکون داد و ادامه داد: آره ولی الان با کاراش بهم ثابت کرد که واقعا راست می گه.
لبخندی زدم و گفتم: تو چی؟ تو دوشش داری؟
همون طور که با انگشت هاش بازی می کرد، گفت: نه یعنی آره.
اخمی کرد و با حرص ادامه داد: پسره ی دیوونه بهش گفتم یه مدت بهم زنگ نزن تا فکر کنم، الان چند روزه که زنگ نزده.
-تو گفتی زنگ نزن اون هم گوش داده خب.
با حرص گفت: حالا من یه چی گفتم این باید گوش بده؟!
خنده ای کردم و گفتم: دیوونه!
خودش هم خنده اش گرفته بود و خواست چیزی بگه که با بوی سوختگی غذا، از جا پرید و گفت: وای غدامون سوخت!
بعد از خوردن شام، کنار هم نشسته بودیم و حرف می زدیم که ترانه گفت: یلدا بگو ببینم چی شده.
آهی کشیدم و گفتم: از چی بگم ترانه؟ از عشق یک طرفه ام؟ از تنهایی و بغض و اشک؟ از پس زده شدنم و تحمل کردن بی تفاوتی های عشقم؟
قطره ای اشک از چشمم چکید و ادامه دادم: فکر می کردم که اونم دوسم داره، حاضر بودم با همه ی بی تفاوتی و بداخلاقی هاش کنار بیام ولی فقط پیشش بمونم.
اما الان چی؟ اون الان از رفتن من خوشحاله؛ چون از اولم منو دوست نداشت، من تو زندگیش نقشی نداشتم.
با حق حق گفتم: ترانه من عاشقش بودم ولی اون هیچ حسی به من نداشت حتی تنفر.

ترانه دستش رو روی دستم گذاشت و سعی داشت به آرامش دعوتم کنه؛ می دونستم که از حرف های بی سر و ته ام چیزی نفهمیده.

نگاهی بهش کردم که به خاطر گریه های من بغض کرده بود و گفتم: سامیار رو که یادته؟ داداش ساغر؟

سری تکون داد و گفت: آره توام از چند ساله پیش دوشش داشتی.

حرفش رو تایید کردم و شروع کردم به تعریف کردن اتفاق های این مدت.

از تموم تنهایی ها، تموم بغض و اشک ها برایش گفتم و اشک ریختم؛ گفتم و هق هق کردم؛ اون قدر گفتم که حس کردم سبک شدم و اون قدر اشک ریختم که چشمه ی اشکم خشک شد.

ترانه هم به حرف هام گوش داد و پا به پای من اشک ریخت.

حرف هام که تموم شد، بغلم کرد و با بغض گفت: قربونت برم من غصه نخوری ها.

با صدایی که به خاطر گریه ی زیاد گرفته بود گفتم: ترانه؟

-جونم؟

-می شه من چند وقتی رو این جا بمونم؟

با مهربونی گفت: معلومه که می تونی، تا هر وقت که خواستی بمون، این جا خونه ی خودته.

جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت: حالا هم اشک هات رو پاک کن.

دستمالی برداشتم و اشک هام رو پاک کردم. چه قدر خوب بود که ترانه رو داشتم و این قدر منو درک می کرد.

لبخندی از این مهربونی اش رو لبم اومد و گفتم: خیلی خوبی ترانه، اگه تو نبودی من چی کار می کردم؟

اون هم لبخندی زد و گفت: این حرف ها چیه؟ تو رو بیشتر از ترنم دوست نداشته باشم کم تر هم ندارم، خیلی هم خوشحال می شم که پیشم باشی.

به چشم هام نگاه می کرد و مرددگفت: ولی یه چیزی می گم ناراحت نشی، خب؟

سری تکون دادم و بی حرف بهش خیره شدم که گفت: شاید شیدا دروغ گفته باشه؛ بهتر نبود با سامیار حرف می زدی؟

آهی کشیدم و گفتم: دروغ نبود ترانه دروغ نبود که اگه بود من عشقم رو ول نمی کردم و ازش دور بشم و این طور خودم و عذاب بدم.

جواب آزمایش رو که نمی شه عوض کرد بعدش هم مطمئنا اون دلش می خواد پیش بچه و مادر بچه اش بمونه نه من که خودم رو به زور تو زندگی اش جا دادم.

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و گفتم: حالا فهمیدم که عشق و عاشقی زوری نیست و نمی شه خودت رو به زور تو دل کسی جا بدی چون به جای این که تو دلش جا بگیری، مجاله می شی.

سعی کردم که لبخند بزنم و غم هام رو پشت لبخندم پنهون کنم تا بیشتر از این ترانه رو ناراحت نکنم و گفتم: خب تو بگو.

-چی بگم؟

-این طور که تو گفتی پس ماهان خیلی دوست داره.

با لحنی غمگین گفتم: آره ولی خونواده اش و مخصوصا مامانش ازم بدشون می آد.

با تعجب گفتم: چرا؟

-یه روز ماهان باهام حرف زد و گفت که می خواد ببیاد خواستگاری، منم خب ازش بدم نمی اومد؛ چیزی نگفتم. اون هم با بابام حرف زد و بابام هم ازش خوشش اومد و اجازه داد که بیان.

اومدن و همه چی خوب پیش رفت؛ حتی قرار عروسی رو هم گذاشتند.

سکوت کرد که پرسیدم: خب بعدش چی؟

-روز بعدش جلوی دانشگاه مامانش اومده بود و گفت که از زندگی پسرش بیرون برم، گفت من لیاقت اونا رو ندارم و کلی حرف دیگه که هیچ وقت نمی تونم اون حرف ها رو فراموش کنم.

آهی کشید و گفتم: منم همه چی رو به هم زدم.

تا این که یه مدت گذشت و دوباره ماهان اومد و گفت که مامانش رو راضی کرده و بذارم که دوباره بیان؛ منم هنوز جواب ندادم و گفتم که می خوام فکر کنم.

-جواب تو چیه؟

-جواب من که مشخصه ولی فعلا قبول نکردم؛ می خوام بعد از اومدن مامان بابا، موافقت رو اعلام کنم.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوشحالم برات.

لبخندی زد و چیزی نگفت که گفتم: این قدر ازش تعریف کردی، مشتاق شدم ببینمش.

-خب یه روز می گم که بیاد تا ببینیش.

تا نزدیک های صبح با هم حرف زدیم و به خواب رفتیم.

تا ظهر خوابیدیم و بعدازظهر با پیشنهاد ترانه قرار شد که برای این که حال و هوای من عوض شه، به خرید بریم.

ترانه رانندگی می کرد و منم به بیرون نگاه می کردم ولی فکرم جای دیگه ای بود.

یعنی کار درستی کردم که همه چی رو ول کردم و اومدم این جا؟

پدر و مادرم، سامیار و درس و دانشگاه؛ همه چی رو ول کردم.
یعنی سامیار الان چه حالی داره؟ کجاست؟ چی کار می کنه؟ نبودن من براش مهمه؟
قطره اشکی از چشمم چکید؛ من چه طور می تونستم بدون سامیار زندگی کنم؟
با صدای ترانه به خودم اومدم.
با نگرانی گفتم: یلدا خوبی؟
اشکم رو پاک کردم و لبخند زورکی زدم و گفتم: آره.
همون طور که حواسش به جلو بود گفتم: یلدا تو باید بتونی دوریش رو تحمل کنی.
با بغض گفتم: نمی تونم.
با جدیت ولی لحن مهربون گفتم: می دونم سخته ولی این راهیه که خودت انتخابش کردی و باید باهات کنار بیای؛ نمی گم فراموشش کن چون می دونم سخته ولی یلدا تو این طوری داری خودت رو داغون می کنی، تو باید قوی باشی، باید با منطق پیش بری.
با دقت به حرف هاش گوش می کردم؛ حرف هاش همیشه حقیقت بود. ترانه همیشه با عقل و منطق کاراش رو پیش می برد.
-خب به نظرت من چی کار کنم؟
-به نظر من چند روزی پیش من بمون و وقتی حالت بهتر شد، برگرد و باهات حرف بزن.
بذار دلیش رو برات بگه؛ مطمئن باش برای کاراش دلیل داره.
-نمی تونم ترانه، اون بهم دروغ گفته، موضوع به اون مهمی رو ازم پنهون کرده. این یعنی دیر یا زود بهم می گفتم و غرورم رو بیشتر از این می شکست و بد تر خوردم می کرد.
ترانه ماشین رو نگه داشت و به سمت برگشت و گفتم: می دونم یلدا، من درکت می کنم؛ فقط می گم که عجولانه تصمیم نگیر و با این که سخته برات ولی سعی کن منطقی و عاقلانه رفتار کنی. یه چند روزی فکر کن و هر تصمیمی که گرفتی، من پشتتم.
لبخندی به مهربونی اش زدم که گفتم: حالا هم پیاده شو، رسیدیم.
با هم پیاده شدیم و به سمت یکی از پاساژ ها رفتیم.
حالم بهتر شده بود ولی نمی تونستم که به سامیار فکر نکنم.
بیبست دقیقه ی بعد به خونه رسیدیم و بعد از خوردن شام، هر دو اون قدر خسته شده بودیم که خیلی زود خوابمون برد.
صبح با سر و صدایی از خواب پا شدم. با چشم های نیمه باز به ترانه نگاه کردم که همون طور که حاضر می شد، غر می زد.
نگاهش که به من افتاد گفتم: بیدارت کردم؟

با صدای خواب آلود گفتم: آره.

همون طور که مقنعه اش رو سرش می کرد گفتم: عیبی نداره.

خنده ای کردم و گفتم: خیلی پررویی، جای عذر خواهیته؟

خودش هم خنده ای کرد و همون طور که کتاب هاش رو تو کوله اش می داشت گفتم: راستی من تا ظهر کلاس دارم، کاری نداری؟

-نه، برو.

کوله اش رو روی شونه اش انداخت و گفتم: حوصله ات سر نمی ره؟

-یه جوری خودم رو سرگرم می کنم، نگران نباش.

-کاری داشتی بهم زنگ بزنی.

-من که شماره ات رو ندارم توام که شماره ی من و نداری.

سری تکون داد و گفتم: برات اس ام اس می کنم.

-باشه.

کمی به هم نگاه کردیم و از خنگی خودمون خنده مون گرفت.

-خیلی خنگی ترانه!

-حواس واسه آدم نمی ذاری که!

به ساعتش نگاه کرد و گفتم: وای دیرم شد.

تند تند رو به من گفتم: من باید برم، خداحافظ.

ازش خداحافظی کردم و اون هم رفت. آخرش هم شماره اش رو بهم نداد!

از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و بعد از خوردن صبحونه و جمع کردن میز، گوشیم رو برداشتم و به حیاط رفتم.

روی تختی که تو حیاط بود، نشستم. حیاط کوچیکی بود ولی پر از درخت که با شکوفه های سفید و صورتی، زیبا شده بودند.

گوشیم رو که روی حالت پرواز گذاشته بودم، از اون حالت خارج کردم.

کلی میس کال و پیام داشتم از مامان و بابام، ساغر، عمو و زن عمو و بیشترینش هم از سامیار بود.

چه قدر دل تنگش بودم. یعنی حالش خوب بود؟ الان چی کار می کرد؟

محبوب من؟

تمام چیزی که،

ذهنم را مشغول کرده

این است که حال تو

و حال چشم هایت

خوب باشد...

نزار_قبانی

به شماره ی سامیار نگاهی کردم و خواستم شماره اش رو بگیرم که صدای شیدا تو گوشم پیچید: سامیار می خواد با من و همراز یه زندگی جدید رو شروع کنه.

از این کار پشیمون شدم و شماره ی خونه مون رو گرفتم.

بعد از دو سه بوق صدای مامان تو گوشی پیچید: الو؟ یلدا جان تویی؟

با شنیدن صداش، اشک هام صورتم رو خیس کرد و با هق هق گفتم: مامان.

مامان هم داشت گریه می کرد، با بغض گفت: یلدا کجایی تو؟

-نمی تونم بگم.

صداش بالا رفت و گفت: یعنی چی نمی تونم؟ می دونی با ما چی کار کردی؟ سامیار از صبح تا شب دنبال توئه.

پوزخندی زدم؛ اصلا من براش مهم بودم؟

-مامان من دیگه بر نمی گردم اون جا. نمی خوام هم که بگم کجام؛ به سامیار هم بگین بره دنبال زندگی خودش.

صدایی نیومد که گفتم: مامان؟

-کجایی؟

با صدای سامیار، گوشی تو دستم خشک شد؛ نمی دونستم چی کار کنم و چی بگم. سکوت کرده بودم که با صدای بلند گفت: یلدا جواب من و بده.

بلند تر از خودش گفتم: به تو مربوط نیست؛ نه به من زنگ بزنی، نه دنبالم بیا.

گوشی رو قطع کردم و زدم زیر گریه.

نمی خواستم این طور باهانش حرف بزنی ولی یه لحظه یاد حرف های شیدا افتادم و عصبی شدم.

یه ساعتی موندم و گریه کردم و بعدش رفتم تو.

برای این که حواسم رو از این اتفاقات پرت کنم، شروع به غذا درست کردن، کردم.
تا ظهر غذا درست کردم و خونه رو مرتب کردم تا شاید یه کم حواسم پرت شه ولی نمی شد؛
با شنیدن صدایش به اوج دل تنگی ام پی بردم.
با صدای در، اشک هام رو پاک کردم. چند لحظه بعد ترانه وارد خونه شد.
لبخندی زدم و گفتم: سلام، خسته نباشی.
اون هم لبخندی زد و گفت: سلام.
نگاهی به خونه انداخت و گفت: چرا زحمت کشیدی؟ خودم مرتب می کردم.
-این حرف ها چیه؟ برو لباسات رو عوض کن تا ناهار بخوریم.
باشه ای گفت و به اتاقش رفت.
میز رو چیدم و غذا رو کشیدم که ترانه هم اومد.
مشغول خوردن شدیم که گفت: یلدا گریه کردی؟
می دونستم که هیچی رو نمی تونم ازش پنهون کنم؛ سری به نشونه ی آره تکون دادم و همه
چیز رو برایش تعریف کردم که سکوت کرد منم چیزی نگفتم.
سامیار
الان چند روز بود که یلدا رفته بود؛ بی خبر.
نمی دونم چی شده که یلدای من یه دفعه همه چی رو ول کرده و رفته؛ مطمئنا چیز مهمی بوده
ولی چی؟
تو این چند روز هر جایی که به فکرم رسیده رو گشتم ولی هیچ جا نبود حتی به ساغر که اون
قدر باهانش صمیمیه، هم چیزی نگفته؛ خیلی نگرانشم و نمی دونم باید چی کار کنم دیگه کم آوردم
یعنی یلدا این قدر از من بدش می آد که رفته؟
خودم هم می دونم که خیلی ادیتش کردم ولی چرا وقتی باهانش خوب شدم و عاشقت شدم چرا
باید بره؟ نکنه بهم دروغ گفته؛ نه یلدای من بهم دروغ نمی گه.
گوشیم رو از کنارم برداشتم و آهنگی که متناسب با حال بود رو پخش کردم.
بی تو جای خالی ات انکار می خواهد فقط
زندگی لبخند معنادار می خواهد فقط
چشم ها به اتفاق تازه عادت می کنند
سر اگر عاشق شود دیوار می خواهد فقط
بغض وقتی می رسد شاعر نباشی بهتر است

بغض وقتی گریه شد خودکار می خواهد فقط

چشم های خیسم امشب آبروداری کنید

مرد جای گریه اش سیگار می خواهد فقط

بغض وقتی می رسد شاعر نباشی بهتر است

بغض وقتی گریه شد خودکار می خواهد فقط

سیگارم رو که تو این چند روز رفیقم شده بود رو برداشتم و با فندکم روشنش کردم.

چشم های خیسم امشب آبروداری کنید

مرد جای گریه اش سیگار می خواهد فقط

سیگار می خواهد فقط

حق من بودی ولی حالا به ناحق نیستی

حرف حق هر جور باشد دار می خواهد فقط

نیستی حتی برای لحظه ای یادم کنی

انتظار دیدنت تکرار میخواید فقط

پک عمیقی به سیگار زدم. بغض بدی به گلوم چنگ می زد؛ تا حالا به خاطر چیزی این قدر به هم نریختم؛ یلدای من کجاست؟

بغض وقتی می رسد شاعر نباشی بهتر است

بغض وقتی گریه شد خودکار می خواهد فقط

چشم های خیسم امشب آبروداری کنید

مرد جای گریه اش سیگار می خواهد فقط

با صدای زنگ سیگارم رو خاموش کردم و از اتاقمون بیرون اومدم. از آیفون رایان رو دیدم؛ دکمه رو زدم و رو کاناپه ی جلوی تلویزیون نشستم و دوباره سیگارم رو روشن کردم.

چند لحظه بعد رایان وارد خونه شد و اومد کنارم نشست و گفت: سلام.

-سلام.

-خوبی؟

پوزخندی زدم و گفتم: عالی!

رایان با ناراحتی گفت: سامی، جون من ناراحت نباش، پیداش می کنی.

آهی کشیدم و پک دیگه ای به سیگارم زدم که با حرص اون رو از دستم کشید و گفت: بسه دیگه.

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم. همون روز همه شون فهمیدند که یلدا رفته و اومدن این جا. عمو با دیدن من یه سیلی بهم زد و گفت که به من اعتماد کرده و یه دونه دخترش رو دست من سپرده ولی من مواظبش نبودم.

زن عمو هم چیزی بهم نگفت ولی می دونم که از دستم دلخوره.

بهشون حق می دم؛ نگران دخترشون بودند.

مامان و بابام هم ازم دلخورن، ساغر هم باهام حرف نمی زنه و همه چی رو گردن من انداخته.

این وسط هیچ کس به فکر من نبود و به من حق نمی داد؛ من که حتی دلیل رفتن یلدا رو هم نمی دونستم.

گوشیم زنگ خورد؛ با دیدن اسم شیدا اخمی کردم و جواب دادم.

یلدا

ترانه تو اتاقش مشغول درس خواندن بود و من هم داشتم فیلم می دیدم.

با صدای زنگ از جا بلند شدم و شالم رو سرم کردم.

و به حیاط برای باز کردن در رفتم.

در رو باز کردم؛ یه پسر حدود بیست و هشت ساله پشت در بود.

قیافه اش خیلی آشنا بود ولی نمی دونستم کیه.

چهره خوب و جذابی هم داشت؛ پوست گندمی با چشم های عسلی و مو های خرمایی رنگ که اون رو بالا زده بود.

با صداش به خودم اومد که با تعجب گفت: یلدا تویی؟

متعجب بهش نگاه کردم؛ از کجا من و می شناخت؟

با دیدن تعجب من گفت: نشناختی؟ ماهانم.

ترانه راست می گفت خیلی عوض شده بود؛ خبری از اون پسر پررو که همه اش ما رو اذیت می کرد و مزاحم ما می شد، نبود. از نظر قیافه هم خیلی تغییر کرده بود.

-می شه پیام تو؟

با این حرفش به خودم اومدم و از جلوی در کنار رفتم و گفتم: بفرمایید.

وارد خونه شد و روی تختی که تو حیاط بود، نشست.

نگاهی بهم کرد و گفت: از این طرف ها؟

-اومدم که به ترانه سر بزنم.

ابروی بالای انداخت و گفت: تنها؟

-آره.

خواست چیزی بگه که ترانه اومد و یه سلام و احوالپرسی کوتاهی با هم کردند.

ماهان رو به ترانه گفت: نگفته بودی یلدا این جاست.

ترانه بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت: الان که فهمیدی. حالا چرا اومدی این جا؟

ماهان: اومدم که بریم بیرون، حالا که یلدا این جاست، با هم می ریم.

سریع گفتم: نه ممنون، خودتون برید.

بدون این که به حرف من توجهی کنند، ترانه رو به ماهان گفت: من که فردا امتحان دارم.

ماهان با کلافگی گفت: ترانه اذیت نکن، خودم سؤال ها رو بهت می دم.

ترانه با شیطنت نچی کرد و گفت: نه استاد، خودم می خوام با تلاش خودم نمره بگیرم.

ماهان نگاهی بهش کرد که سرش رو پایین انداخت و گفت: حالا که فکر می کنم، همه رو بلدم.

از کاراش خنده ام گرفته بود؛ حق داش کمی ماهان رو اذیت کنه، مادر ماهان با حرف هاش دلش رو شکسته بود.

دست من و کشید و گفت: یلدا بدو بریم آماده شیم.

-من دیگه کجا بیام؟

با هم به اتاقش رفتیم و همون طور که دنبال لباس از تو کمدمی گشت، گفت: وقتی بیا یعنی بیا.

-آخه من بیام چی کار کنم؟

با عصبانیت رو به روم ایستاد و گفت: پس بذارم تو خونه بمونی دوباره یه گوشه بشینی گریه کنی؟ این راهیه که خودت انتخابش کردی و به حرف منم گوش نکردی پس باید با تصمیمت کنار بیایی؛ با گریه هیچی درست نمی شه. الان حاضر شو نمی خوام هم نداریم.

مثل همیشه همه ی حرف هاش درست بود، بی حرف آماده شدم.

با هم به یه رستوران رفتیم و مشغول خوردن غذا بودیم که نگاه خیره ی ماهان رو روی خودم احساس کردم.

سرم رو بالا گرفتم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم تا به حلقه ام رسیدم.

با تعجب گفت: تو ازدواج کردی؟

هول شده بودم و نمی دونستم چی کار کنم؛ آگه می پرسید با کی ازدواج کردی یا چرا با شوهرت نیومدی، چی باید می گفتم؟

به ماهان که منتظر بهم نگاه می کرد گفتم: آره.

ترانه که متوجه ی حال شده بود، بحث رو به درس و دانشگاه کشید و خوشبختانه ماهان دیگه چیزی نپرسید.

تا وقتی اون جا بودیم همه اش استرس داشتم که ماهان دیگه ازم چیزی نپرسه چون واقعا نمی دونستم جوابش رو چی بدم.

ترانه هم که من و درک می کرد، به خاطر من گفت که کار داره و زود تر برگردیم.

تا شب هم دیگه اتفاق مهمی نیفتاد.

به گردن بندم که سامیار برام خریده بودش نگاه کردم و اشک هام که تو این مدت همدم من شده بود، صورتم رو خیس کرد.

هق هقم اوج گرفت که ترانه با نگرانی گفت: چی شده یلدا؟

-همه ی فکرام رو کردم، می خوام سامیار رو فراموش کنم چون مال من نیست.

-یلدا آروم باش.

خواستم جوابش رو بدم که حس کردم همه ی محتویات معده ام بالا اومد؛ با سرعت به سمت سرویس بهداشتی دویدم.

حس کردم داره دل و روده ام بالا می آد. دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم.

ترانه با نگرانی گفت: چی شدی یلدا؟ خوبی؟

سری تکون دادم و با بی حالی به اتاق رفتم و دراز کشیدم.

ترانه هم دنبالم اومد و کنارم نشست و با تردید گفت: یلدا یه چیزی؟

با بی حالی گفتم: چی؟

-نکنه باردار باشی؟

بدنم یخ بست؛ حال بدم رو فراموش کردم و با بهت و ترس به ترانه نگاه می کردم. بچه اون هم تو این شرایط؟

ترانه با دیدن حالم گفت: نترس، شاید اشتباه فکر کنیم.

من انگار هیچی نمی شنیدم. به نقطه ای نامعلوم خیره بودم و قلبم از شدت اضطراب تند تند می زد؛ من باید چی کار می کردم؟ آگه حدس ما درست باشه چی؟ اون وقت من چی کار کنم؟

رو به ترانه که با نگرانی نگاهم می کرد گفتم: فردا می تونی باهام بیای آزمایشگاه؟

سری تکون داد و گفت: باشه.

شب رو تا صبح از استرس و نگرانی خوابم نبرد؛ یعنی چی می شد؟

رو صندلی های آزمایشگاه نشسته بودیم و منتظر جواب بودیم.

با استرس پا هام رو تکون می دادم و این قدر پوست لبم رو کنده بودم که ازش خون اومده بود.

خودم بچه دوست داشتم ولی واقعا الان شرایطش رو نداشتم؛ من این جا، تک و تنها، چه جوری می تونم از این بچه مراقبت کنم؟

با صدای مسئول آزمایشگاه که اسم من و صدا می کرد، از جا پریدم و به سمتش رفتم که جواب رو بهم داد.

با دست های لرزون و قلبی که از استرس می تپید، کاغذ رو باز کردم و اون رو خوندم.

با دیدن جواب نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم؟ خوشحال باشم یا ناراحت؟

ترانه که استرس من به اون هم وارد شده بود گفت: چی شد؟

همون طور که جواب آزمایش رو تو کیفم می داشتم گفتم: منفی بود.

ترانه نفس راحتی کشید؛ اون هم شرایط من و خوب درک کرده.

سامیار

با اعصاب به هم ریخته به همراه رایان از دادگاه خارج شدیم.

امروز دادگاه داشتیم و کلی مدرک به دست آورده بودیم ولی هیچ کدومش تایید نشد.

یکی از پرونده های رایان بود که از من خواسته بود تو حل اون، بهش کمک کنم؛ چند ماه بود که براش وقت گذاشته بودیم و حالا هم نتونستیم موکل مون رو تبرئه کنیم.

خودم که این چند وقته هیچ پرونده ای رو قبول نکرده بودم و پرونده های خودم رو هم به رایان یا بقیه ی دوستانم سپرده بودم و فقط دنبال یلدا می گشتم.

دو هفته بود که رفته بود، دو هفته که ندیده بودمش، دو هفته که جای خالیش رو تو خونه حس می کردم، دو هفته ای که ندیدنش دیوونه شدم.

تو این مدت فقط یه بار زنگ زد و اون حرف ها رو زد.

نفرتی که تو صداسش بود، باعث شده بود که از خودم بدم بیاد.

با سرعت و فکری آشفته به سمت خونه حرکت کردم.

اعصابم به هم ریخته بود؛ تو این مدت هر جایی که به ذهنم می رسید رو گشتم ولی یلدای من هیچ جا نبود.

یعنی یلدا از من بدش می آد؟ آخه چرا؟ همه چی که خوب پیش رفته بود ولی چرا این قدر یه هویی؟

این قدر تو فکر بودم که نفهمیدم که کی رسیدیم. جلوی خونه ی خودمون بودیم.

خواستم ماشین رو ببرم تو پارکینگ که یه ماشین اون جا بود؛ یه پسر حدود بیست و پنج ساله از اون زانتیای مشکی رنگ پیاده شد و به سمت اومد.

با انگشت ضربه ای آروم به شیشه زد؛ شیشه رو پایین کشیدم و منتظر بهش نگاه کردم. -بیا پایین کارت دارم.

اخمی کردم و گفتم: چی کار؟

خودش بی حرف کمی از من فاصله گرفت؛ کنجکاو شدم که ببینم کیه و چی کار داره. رایان هم که تردید من و دید، گفت: برو ببین کیه.

تردید رو کنار گذاشتم و پیاده شدم و به سمتش رفتم.

نگاهی بهم کرد و خیلی جدی گفت: یه چیزی بهت می گم، خوب تو گوشت فرو کن.

منتظر بهش نگاه کردم که گفت: قبلا بهت اخطار داده بودم که از این پرونده خودت رو بیرون بکشی ولی گوش نکردی پس هر بلایی سر خودت و زنت بیاد پای خودته.

اخمی کردم و جدی تر از خودش گفتم: تهدید نکن چون هیچ کاری نمی تونی بکنی.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت: راستی زنت کجاست؟ تو ازش خبر نداری ولی ما می دونیم کجاست. بهتره مراقب یلدا خانومت باشی.

با شنیدن این حرف، خونم به جوش اومد؛ یقه اش رو بین دستام گرفتم و هولش دادم به دیوار رو به رو و با خشم گفتم:

اسم زن من و به زبون نیار.

همون طور که دستام رو از یقه اش جدا می کرد لبخند تمسخر آمیزی زد و به سمت ماشین رفت و حرکت کرد.

رایان که حرف های اون رو شنیده بود گفت: داره چرت و پرت می گه، اعصاب خودت رو به هم نریز.

به دیوار تکیه دادم و با صدای تحلیل رفته گفتم: بلایی سر یلدا بیاره چی؟

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: داداش من این قدر خودت رو ناراحت نکن، یادت نرفته که قبلا هم دوباره تهدید شدی؟

سری کلافه تکون دادم و گفتم: می دونم ولی الان بحث یلداست؛ از اینا هم هر کاری بر می آد. با عجز نالیدم: چی کار کنم؟

دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم تو با هم یه فکری می کنیم.

با قدم های سست به خونه رفتیم. به اتاق مشترکمون رفتیم و روی تخت دراز کشیدیم؛ رایان هم کنارم نشست.

تا حالا این قدر خودم رو ضعیف ندیده بودم؛ خیلی سخت بود که از کسی که دوشش داری دور بمونی و از همه بد تر این که ندونی کجاست.

از این تهدید ترسیده بودم؛ چون پای یلدا رو وسط کشیده بود.

این پرونده مربوط به پدرش بود و بیشتر مدارک رو من علیه اونا پیدا کرده بودم؛ چند وقت پیش هم خودم رو تهدید کرده بودند ولی اهمیت ندادم ولی الان یلدا هم وارد این ماجرا شده بود و من حاضر بودم که هر کاری که می گن رو انجام بدم فقط بلایی سر یلدا نیارن.

گوشیم رو از تو جیبم بیرون کشیدم و برای بار هزارم، شماره ی یلدا رو گرفتم ولی بازم با اون پیغام تکراری مواجه شدم: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

با کلافگی و استرس گوشی رو کنار گذاشتم.

به رایان که با نگرانی بهم نگاه می کرد گفتم: تو چرا ساغر رو با اون حال ول کردی اومدی پیش من؟ برو پیش زنت.

با حرص بهم نگاه کرد و گفت: اون از تو حالش بهتره.

خواستم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد.

بی حوصله تماس رو متصل کردم و گفتم: بله؟

-سلام داداش خوبی؟

-سلام، ممنون.

-چرا یه سر به ما نمی زنی؟

دستم رو تو مو هام کشیدم و گفتم: یه کم درگیر کارام.

-فکر می کردم که توام با یلدا و خونواده اش بیای.

با شنیدن اسم یلدا از جا پریدم و گفتم: چی می گی ماهان؟ یلدا اون جاست؟

با تعجب گفتم: مگه نمی دونی که یلدا این جاست؟!

بی توجه به حرفش با خواهش گفتم: ماهان ازت خواهش می کنم مواظب یلدا باش منم خیلی زود خودم رو می رسونم.

-چرا؟ مگه چی شده؟ تو واسه چی بیای پس مامان و باباش چی؟

-من شوهرشم.

با تعجب گفت: سامی چی می گی؟

همون طور که از جا بلند می شدم گفتم: ماهان بهم قول بده که مراقبشی.

-باشه قول می دم.

-به خودش هم هیچی نگو.

-خیلی خب.

خیالم که از یلدا راحت شد، از خونه بیرون زدم که بلیط بگیرم و برم دنبال یلدا.

کار ها خیلی سریع انجام شد و من هم به آدرسی که ماهان بهم داده بود، رفتم.

با کلی استرس از فرودگاه به سمت آدرس خونه ی دوست یلدا، ترانه، حرکت کردم.

نیم ساعت بعد به اون آدرس رسیدم. پیاده شدم و زنگ رو فشار دادم ولی کسی در رو باز نکرد؛ چند بار دیگه هم زنگ زدم ولی کسی در رو باز نکرد.

گوشیم رو در آوردم و شماره ی ماهان رو گرفتم.

-بله؟

-ماهان هر چی زنگ می زنی کسی در رو باز نمی کنه.

-چند ساعت پیش که با ترانه حرف می زدم گفت که می خوان برن خرید.

-می شه دوباره زنگ بزنی، هر خبری شد بهم بگو.

باشه ای گفت و قطع کرد.

تو ماشین نشستم و منتظر خبرش بودم. ده دقیقه ای گذشته بود ولی هنوز خبری ازش نشده بود.

خواستم شماره اش رو بگیرم که خودش زنگ زد؛ سریع جواب دادم: چی شد؟

-سامی؟

با نگرانی گفتم: چی شده؟ بگو.

با من و من گفت: نگران نشی ها ولی...

با صدای بلند گفتم: ولی چی؟

آروم گفتم: یلدا تصادف کرده.

حس کردم دنیا رو سرم خراب شد؛ تو همون حالت انگار خشک شده بودم و نمی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم؛ صدای الو الو ماهان می اومد ولی نمی تونستم جوابش رو بدم.

حرفش تو گوشم تکرار شد: یلدا تصادف کرده.

پس او نا کار خودشون رو کردند؛ فقط یه مو از سر یلدای من کم بشه، با همین دستای خودم می کشمشون.

به خودم اومدم و با لحن تحلیل رفته و عجز پرسیدم: کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان...

قطع کردم و پام رو روی گاز فشار دادم و با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردم.

نفهمیدم که چه طور به بیمارستان رسیدم؛ با سرعت وارد بیمارستان شدم و خواستم به سمت پذیرش برم که ماهان صدام کرد؛ حتما زود تر از من رسیده.

-کجاست؟

با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت: دنبالم بیا.

با قدم های سست و لرزون دنبال ماهان راه افتادم؛ حس خوبی نداشتم.

با توقف ماهان منم ایستادم. با دیدن تابلوی رو به روم حس کردم زیر پام خالی شد؛ ماهان که متوجه ی حالم شده بود، منو گرفت و مانع از سقوطم شد.

یه دختری که از شدت گریه ی زیاد چشم هاش قرمز قرمز شده بود، به سمتم اومد و با صدای گرفته از گریه و عصبانیت گفت: چرا اومدی این جا؟ اومدی که چی رو ببینی؟ اون همه اذیت کم بود؟ کم دلش رو شکستی؟

به سمت ماهان برگشتم و داد زد: چرا این و آوردی؟

با تذکر یکی از پرستار ها صدایش رو پایین آورد و گفت: هر دوتون از این جا برید.

ماهان که سعی داشت ارومش کنه، با لحن آروم گفت: ترانه.

ترانه رو یکی از صندلی ها نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت و هق هقش اوج گرفت.

رو زمین نشسته بودم و به دیوار تکیه داده بودم؛ سرم رو بین دستام گرفتم.

تموم حرف های ترانه رو قبول داشتم؛ از خودم متنفر شده بودم که نفهمیدم چرا یلدا این قدر یه هوایی رفته؟ حالش رو نفهمیدم؛ الان هم داره تو اتاق عمل با مرگ دست و پنجه نرم می کنه.

با باز شدن در اتاق عمل و بیرون اومدن دکتر که یه زن حدودا سی و هشت ساله بود، از جا پریدم و به سمتش رفتم.

ترانه با استرس گفت: حالش چه طوره؟

دکتر سری با رضایت تکون داد و گفت: خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود ولی ممکنه زمان بیره تا به هوش بیاد.

همه مون نفس راحتی کشیدیم؛ از ته دل خدا رو شکر کردم که یلدا رو بهم برگردونده.

چند لحظه بعد هم یلدا رو که سرش باندپیچی شده بود و بی هوش رنگ پریده بود و دست چپ و پای راستش رو که گچ گرفته بودند، از اتاق عمل بیرون آوردند و به آی سی یو منتقل کردند.

از پشت شیشه ی آی سی یو به یلدا که کلی بهش دستگاہ وصل بود، نگاه می کردم.

باید اونا که این بلا رو سرش آوردند رو پیدا کنم.

با صدای گوشیم به خودم اومدم و تماس رایان رو وصل کردم.

-سامی کجایی تو؟ می دونی چه قدر نگرانتم شدم؟ چی شد؟ یلدا رو دیدی؟

همه چی رو براش رو براش تعریف کردم که کلی به خسرو، همون که یلدا رو به این روز انداخته بود، فحش داد و ادامه داد: تو به این چیزا فکر نکن، گرفتنتش.

با تعجب و خوشحالی گفتم: واقعا؟! چه جوری؟

-دو تا شاهد هم علیه اش شهادت دادند و دستگیر شد.

کمی دیگه حرف زدیم و قطع کردم. از این موضوع خوشحال شدم هم به خاطر این که یلدا رو به این روز انداخته بود و هم این که زحمات این چند ماه، نتیجه داده بود.

روز بعد مامان و بابام، عمو و زن عمو همراه با ساغر و رایان به بیمارستان رسیدند.

زن عمو همون طور که گریه می کرد گفت: یلدا کجاست؟

با دست آی سی یو رو نشون دادم که گریه اش شدت گرفت.

عمو به سمت اومد و با غم گفت: رایان همه چی رو بهم گفت، دیگه چی از دختر من می خوای؟

صداش بالا رفت و گفت: به خاطر تو، دختر من به این روز افتاده. برو، دیگه هم این جا نیا.

-عمو...

نذاشت ادامه بدم و گفت: برو سامیار... برو.

با ناراحتی به عمو نگاه کردم؛ بابا که کنار عمو ایستاده بود، اشاره داد که برم.

با شونه های افتاده و غمگین از بیمارستان بیرون اومدم و تو حیاط نشستم.

بغض به گلوم هجوم آورده بود، سیگارم رو از جیب کتم بیرون آوردم و روشن کردم.

اگه یلدا هم به هوش بیاد، همین رفتار رو باهام می کنه؟

حضور کسی رو کنارم احساس کردم؛ روم رو برگردوندم که بابا رو دیدم.

سیگار رو از دستم کشید و گفت: با این چیزا هیچی درست نمی شه.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم که گفت: دلیل رفتن یلدا چی بود؟

سرم رو با کلافگی تکون دادم و گفتم: نمی دونم، یه روز بی خبر رفت.

دست رو شونه ام گذاشت و گفت: تا حالا این قدر آشفته و ضعیف ندیده بودمت ولی پسر من تو باید قوی باشی مثل همیشه باید با این مشکلات کنار بیای.

با لحنی غمگین گفتم: عمو نمی ذاره یلدا رو ببینم.

نفسی کشید و گفت: بهش حق بده، تو نبود یلدا چند سال پیر شده.

-دیگه نمی کشم بابا، خسته شدم؛ نمی دونم چه کاری درسته چه کاری غلط.

دستی تو مو هام فرو کردم و نالیدم: کم آوردم.

-سامیار جان، پسر من تو هیچ وقت در برابر مشکلات تسلیم نشدی الان هم نباید بشی؛ مطمئنا یلدا که به هوش بیاد با دیدنت واکنش خوبی نشون نمی ده ولی تو باید صبور باشی؛ به خاطر یلدا، کسی که این قدر دوشش داری و به خاطرش به این حال و روز افتادی.

از جا بلند شد و لبخندی زد و گفت: می دونم که از پشش بر می آی؛ به هوش هم که اومد، ماجرای شیدا رو هم بهش بگو.

سری تکون دادم و بابا هم وارد بیمارستان شد.

از جا بلند شدم و خواستم وارد بیمارستان شدم که ترانه رو دیدم.

با دیدن من اخم غلیظی کرد و خواست از کنارم بگذره که گفتم: ترانه خانوم؟

با حرص به سمت برگشت و گفت: بله؟

-می خوام باهاتون حرف بزنم.

با غیض روش رو برگردوند و گفت: من حرفی با شما ندارم.

این رو گفت و به راه افتاد؛ منم دنبالش رفتم باید همه چی رو می فهمیدم.

سرعتم رو زیاد کردم و جلوش ایستادم و گفتم: باید حرف بزنیم.

-چه حرفی؟ دیگه چه بلایی سر یلدا می خواد بیاری؟

-یلدا واسه چی اومده بود پیش شما؟

انگار برای حرف زدن تردید داشت ولی همه چی رو تعریف کرد.

با شنیدن حرف هاش به هم ریختم؛ خواستم جوابش رو بدم که از دور ساغر رو دیدم که با اضطراب اومد تو حیاط.

نگران شدم؛ نکنه برای یلدا اتفاقی افتاده باشه؟

با نگرانی به سمتش رفتم و گفتم: چی شده؟

با بغض گفت: یلدا باید دوباره عمل شه.

با تعجب گفتم: مگه عملش نکردند؟ دوباره؟!

سری تکون داد و همین طور که اشک هاش رو صورتش چکید گفت: می گن حالش خوب نیست، دوباره باید عمل شه؛ توام باید بیای و رضایت نامه رو امضا کنی.

باشه ای گفتم و با هم وارد بیمارستان شدیم.

با سرعت به سمت اتاق دکتر رفتم؛ ساغر هم دنبالم اومد.

تقه ای به در زدم؛ بعد از بفرمایید گفتنش، وارد اتاق شدم و با نگرانی گفتم: چرا باید دوباره عمل شه؟ چی شده؟

دکتر اشاره ای به صندلی کرد و گفت: بفرمایید بشینید.

با استرس و نگرانی رو صندلی نشستم؛ ساغر هم کنارم نشست.

منتظر به دکتر نگاه کردم که عینکش رو روی چشمش گذاشت و همون طور که به جواب سی تی اسکن یلدا نگاه می کرد، گفت: متأسفانه حالش بد شده و ما هم چاره ای به جز عمل نداریم.

ساغر داشت گریه می کرد؛ دستش رو گرفتم و سعی کردم به آرامش دعوتش کنم ولی حال خودم بد تر بود.

قلبم از استرس تند تند می زد؛ آگه بلایی سر یلدا می اومد، من چی کار می کردم؟

با صدای ناراحت پرسیدم: خطر که نداره؟

دستاش رو تو هم قفل کرد و اخم ظریفی کرد و گفت: متأسفانه خطرناکه و ممکنه هر اتفاقی پیش بیاد ولی من و همکارانم تموم تلاشمون رو می کنیم.

بعد از امضای رضایت نامه ی عمل، یلدا رو به اتاق عمل بردند.

با استرس طول و عرض راهرو رو طی می کردم؛ زمان اصلا نمی گذشت و لحظه های سخت و پر استرسی بود.

خیلی سخته بدونی عشقت داره درد می کشه و با مرگ دست و پنجه نرم می کنه و تو هم هیچ کاری از دستت بر نمی آد.

یلدا همه چیز منه، نفس منه و آگه یلدا نباشه، مطمئنا منم نیستم؛ یلدا نباید من و تنها بذاره، باید حالش خوب شه.

بغض گلوم رو گرفته بود و احساس می کردم آگه حرف بزنم بغضم می شکنه؛ من بدون یلدا هیچی نیستم و نمی تونم یه لحظه هم دوام بیارم.

ماهان کنارم اومد و با نگرانی گفت: خوبی؟

هیچی نگفتم که ادامه داد: خوب می شه، نگران نباش.

هیچی نمی گفتم، احساس می کردم آگه یه کلمه حرف بزنم بغضم می ترکه.
به دیوار سرد تکیه دادم و به در اتاق عمل خیره شدم؛ کاش من الان اون جا بودم نه یلدا.
چهره ی یلدا جلوی چشمم بود. صورت معصومش، چشم های مشکلی رنگش و نگاه های شیطننت آمیزش، خنده هاش، مهربونی هاش.
بالاخره بغضم شکست و قطره اشکی از چشمم چکید که سریع پاکش کردم.
با بیرون اومدن یکی از پرستار ها به خودم اومدم؛ حتی توان این که برم جلو و ازش بپرسم چی شده رو هم نداشتم.
ترانه ازش پرسید: چی شده؟
پرستار هم با استرس گفت: ایست قلبی.
این رو گفت و خیلی سریع رفت که یکی از دکتر ها رو صدا کنه.
با این حرف، نگرانی همه دو برابر شد ولی من نمی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم؛ حس می کردم نمی تونم نفس بکشم.
سرم گیج می رفت، دستم رو به دیوار گرفتم.
حس کردم زیر پام خالی شد و نتونستم رو پا هام بایستم؛ رو زمین افتادم و با نگاه تار به در اتاق عمل خیره شدم و بعدش هم سیاهی مطلق.
آروم چشمم رو باز کردم و دور و برم نگاه کردم.
تو یه اتاق نسبتا بزرگ با دیوار های سفید بودم؛ بوی الکل به مشام رسید.
رایان و ساغر کنارم بودند؛ با دیدن چشمای بازم رایان گفت: خوبی؟
سری تکون دادم و ماسک اکسیژن رو که روی دهنم بود رو برداشتم و با بی حالی و صدای گرفته پرسیدم: یلدا...
رایان نداشت ادامه بدم و گفت: خوبه.
-من چم شده؟
با این حرفم ساغر خودش رو تو بغلم انداخت و زد زیر گریه.
رایان ساغر رو ازم جدا کرد و گفت: ایست قلبی کرده بودی، خیلی حالت بد بود به سختی برگشتی؛ دو روزه که بی هوشی.
باورم نمی شد؛ ایست قلبی؟! دو روز بی هوش بودم؟!
اصلا مهم نیست مهم یلداست که حالش خوبه اما من تا نبینمش آروم نمی شم.
تو جام نیم خیز شدم که رایان جلوم رو گرفت و گفت: نباید بلند شی.

دستش رو پس زدم و گفتم: من خوبم می خوام برم پیش یلدا.

سرم رو از دستم کندم و بی توجه به خونی که از دستم جاری بود، بلند شدم که سرم گیج رفت؛ چند ثانیه چشمام رو بستم و باز کردم که بهتر شدم.

رو به رایان پرسیدم: کجاست؟

با حرص بهم نگاه کرد و گفت: آی سی یو. بذار منم باهات پیام حالت خوب نیست.

_نمی خواد، خوبم.

با حرص لجبازی بهم گفتم.

منم راه آی سی یو رو پیش گرفتم.

همه پشت در آی سی یو بودند؛ مامان با دیدنم از جا بلند شد و به سمتم اومد و با نگرانی گفت: خوبی؟ چت یه هو؟

یه کم سرم گیج می رفت؛ دستم رو به سرم گرفتم و گفتم: چیزی نیست، خوبم.

-برو خونه یه کم استراحت کن.

-خوبم مامان.

با بغض گفتم: اگه بدونی چه حالی داشتی، نمی تونستی نفس بکشی، بعد بی هوش شدی و به سختی برگشتی.

بغضش ترکید و گفتم: این دو روز مردم و زنده شدم؛ نگرانی برای یلدا یه طرف، حال تو هم یه طرف.

-ببخشید نگرانتون کردم.

اشک هاش رو پاک کرد و گفتم: مهم اینه که تو حالت خوبه یلدا هم به زودی به هوش می آد.

سری به نشونه تایید حرف هاش تکون دادم و با کلی اصرار از دکتر یلدا اجازه رفتن به آی سی یو رو گرفتم.

لباس های سبز رنگ رو با کلاه پوشیدم و به اون جا رفتم.

صدای اون دستگاه که ضربان قلب یلدا رو نشون می داد، سکوت رو شکسته بود.

به تختش نزدیک شدم و رو صندلی کنارش نشستم.

دست های سردش رو تو دستم گرفتم و به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم.

همون طور که دستش رو تو دستام گرفته بودم، شروع به حرف زدن کردم.

-یلدا، خانومم، عزیزم، نمی خوای بیدار شی؟

یلدای من بلند شو من اون چشم های قشنگت رو ببینم؛ جون سامی پاشو.
بغضم شکست و قطره های اشک صورتم رو خیس کردند؛ اولین بار بود که بعد سال ها داشتم گریه می کردم.
با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و گفتم: یلدای من بیدار شو؛ آگه اتفاقی برات بیفته منم می آم پیشت.
حس کردم پلکش تکون خورد؛ با هیجان بهش نگاه کردم و گفتم: یلدای من، چشمت رو باز کن.
دوباره پلکش تکون خورد؛ بین اشک لبخندی زد.
چشم هاش آروم باز شد و گیج و منگ به من و اطرافش نگاه کرد.
اشکام رو با پشت دست پاک کردم و با خوشحالی از اتاقش بیرون اومدم و به زن عمو که گریه می کرد و کنارش هم ساغر و مامان نشسته بودند، گفتم: یلدا به هوش اومد.
این رو گفتم و به دکترش خبر دادم.
یلدا
چشام رو باز کردم و گنگ به اطرافم نگاه کردم؛ تموم بدنم درد می کرد.
کم کم صحنه های تصادف رو یادم اومد؛ اون روز با ترانه می خواستم بریم خرید ولی یه ماشین به سمت اومد تنها چیزی که یادم می آد اینه که بین زمین و هوا معلق بودم و بعدش هم محکم به زمین خوردم و آخرین صدایی هم که شنیدم، صدای جیغ ترانه بود.
وقتی به هوش اومدم سامیار رو کنارم دیدم اما اون از کجا از موضوع باخبر شده؟
سر درد شدید اجازه ی فکر کردن بیشتر رو بهم نداد؛ چشمام رو روی هم گذاشتم و خیلی زود خوابم برد.
با سر و صدایی چشم هام رو باز کردم؛ مامان با دیدن چشمای بازم به سمتم اومد و با گریه بغلم کرد و گفت: خوبی قریونت برم؟
با دیدن مامان و بابا به اوج دل تنگیم پی بردم.
آره ی ضعیفی گفتم؛ مامان من و از بغلش بیرون کشید و با دلخوری گفت: یلدا چرا بی خبر رفتی؟ برای چی رفتی؟
بابا رو به مامان گفتم: شیوا این حرف ها رو بذار برای بعد، فعلا حالش خوب نیست.
مامان هم سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: باشه ولی باید بعدا همه چی رو بهم بگی.
همون لحظه ساغر و ترانه وارد اتاق شدند و مامان و بابا هم از اتاق بیرون رفتند.
هر دوشون بغلم کردند و از به هوش اومدمن اظهار خوشحالی کردند.

من فقط منتظر او مدن سامیار بودم؛ کجا رفته بود؟

با صدای سامیار به هوش اومده بودم و اولین نفر هم اون رو دیدم که داشت گریه می کرد؛ یعنی به خاطر من بود؟

سامیار مغرور من، به خاطر من داشت اون طور اشک می ریخت؟

از کجا فهمیده بود که من این جام؟ برای چی اومده بود سراغ من؟

سؤال های زیادی داشتم ولی جواب هیچ کدوم رو نمی دونستم.

ترانه و ساغر هم وقتی دیدند که من حواسم به حرفاشون نیست، از اتاق بیرون رفتند تا من استراحت کنم.

با نوازش های دستی چشمام رو باز کردم؛ سامیار کنارم نشسته بود.

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت: بیدار شدی؟ خوبی؟

چه قدر دلم برات تنگ شده بود؛ چه قدر خوب بود که پیشم بود.

بدون این که چیزی بگم فقط بهش نگاه می کردم؛ انگار که می خواستم دل تنگی این مدت رو برطرف کنم.

با دیدن نگاه دل تنگم، آرام من و تو بغلش کشید که دردی تو کل بدنم احساس کردم و گفتم: آخ!

با نگرانی من و از بغلش بیرون کشید و گفت: درد داری؟

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و گفتم: آره.

پیشونی باندپیچی شده ام رو ب*وسید و گفت: گریه نکن عزیزم، مهم اینه که به هوش اومدی.

چیزی نگفتم که سامیار همون طور که به چشمام نگاه می کرد گفت: دلم برات تنگ شده بود

یلدا.

خواستم بگم من بیشتر ولی یادم اومد که برای چی ازش دور شدم، یاد حرف های شیدا افتادم.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: برو بیرون سامیار.

از تغییر رفتارم جا خورد و با تعجب گفت: چی شده؟ خوبی یلدا؟

حرف شیدا برای صدمین بار تو گوشم پیچید: سامیار می خواد یه زندگی جدید رو با من و همراز شروع کنه.

اشکام رو صورتم چکید و با صدای بلند گفتم: برو بیرون.

از جا بلند شد و گفت: یلدا آرام باش، تو از هیچی خبر نداری؛ بهت توضیح می دم.

با گریه گفتم: برو بیرون، نمی خوام چیزی بشنوم، توضیح نمی خوام.

-باشه عزیزم، باشه تو فقط آروم باش.

این رو گفت و نگاه غمگین به من کرد و از اتاق خارج شد.

با بیرون رفتنش، زدم زیر گریه؛ کاش به هوش نمی اومدم تا سامیار رو نبینم، کاش به هوش نمی اومدم که سامیار و شیدا رو با هم نمی دیدم؛ کاش همه چی تموم می شد و من زنده نمی موندم. چند روزی رو تو بیمارستان موندم؛ حالم خیلی بهتر بود و گچ دست و پام هم تا یه ماه دیگه باز می کردند.

تو این چند روز سامیار یه دقیقه هم به دیدنم نیومد. چه قدر دلم ازش گرفته بود؛ با این که عقم می گفت که اون مال من نیست و من نباید بهش فکر کنم ولی دلم بی قرارش بود، بی قرار نگاهش، صداس، مهربونی هاش؛ کاش می تونستم یه بار دیگه ببینمش.

یه سر و صدایی از بیرون می اومد؛ خوب که گوش کردم صدای سامیار و بابا رو شنیدم.

عصا رو که کنار تختم بود رو برداشتم و از جا بلند شدم و لنگ لنگان به طرف در رفتم؛ پشت در اتاقم ایستادم و به حرف هاشون گوش دادم.

بابا: چرا اومدی این جا؟ صد دفعه گفتم دیگه دنبال دختر من نیا.

سامیار: دختر شما زن منه، منم زنم رو ول نمی کنم.

بابا با عصبانیت گفت: زنم زنم نکن، اون موقع که به خاطر کارای تو همه چی رو ول کرد و رفت یا به خاطر تو تصادف کرد، زنت نبود. برو بیرون سامیار؛ منتظر دادخواست طلاق باش.

با شنیدن کلمه ی طلاق، حس کردم زیر پا هام خالی شد؛ دستم رو به دیوار گرفتم و با حال به هم ریخته، به بقیه ی حرف هاشون گوش دادم.

سامیار با عصبانیت داد زد: من زنم رو طلاق نمی دم.

بابا هم داد زد: تو غلط می کنی. فکر کردی می دارم یلدا با تو بیاد تا حالش از این بد تر شه؟ نه من دیگه دخترم رو دست تو نمی دم.

-عمو بذارید من باهش حرف بزنم.

-برو سامیار... برو.

-باشه می رم ولی دوباره می آم.

چند لحظه بعد هم صدای بسته شدن در اومد.

روی تختم دراز کشیدم و آروم آروم اشک می ریختم.

نمی خواستم ازش جدا شم ولی مجبور بودم چون سامیار مال من نبود.

کاش اون شب جواب منفی می دادم که همه چی تموم شه نه مثل الان که بیشتر بهش وابسته شدم.

من هیچ جوابی نمی دادم.

-دلم تنگته یلدا.

اشک هام دیدم رو تار کردند؛ من بیشتر دلم بر اش تنگ شده بود.

-یلدا، جون سامی جواب بده.

جوابی ندادم و گوشیم رو خاموش کردم.

من دلتنگ بودم دلتنگ کسی که بر اش نره ای اهمیت نداشتم؛ این چند روز به دیدنم نیومد. هیچ کس هم درباره اش چیزی بهم نمی گفت.

دلم برای سامیار و خونه ی خودمون تنگ شده بود، دلم آغوش گرمش رو می خواست.

تو افکارم غرق بودم که تقه ای به در خورد و ترانه وارد اتاقم شد.

لبخندی زد و گفت: سلام.

آروم جوابش رو دادم. اومد کنارم نشست و گفت: خوبی؟ درد نداری؟

با صدای آروم گفتم: خوبم.

کمی بهم نگاه کرد و گفت: دلت بر اش تنگ شده؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: برای کی؟

موشکافانه بهم نگاه کرد و گفت: من نفهم تو چته به چه دردی می خورم پس؟!

تو جام نیم خیز شدم و گفتم: چند روزی که پیش تو بودم کلی فکر کردم.

-به نتیجه هم رسیدی؟

سرم رو تکون دادم و با بغض گفتم: سامیار مال من نیست، از اولش هم نبود.

می خوام فراموشش کنم؛ کاری رو که چند سال پیش نکردم و نتونستم رو حالا می خوام انجامش بدم.

چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت: دیوونه ای دیگه!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و گفتم: من عاشقم نه دیوونه.

-اگه حال سامیار رو تو این مدت می دیدی، به این چیزا فکر نمی کردی.

-خب هر کس دیگه هم بود، ناراحت می شد.

نگاهی بهم انداخت و همون طور که عکس العلم رو زیر نظر داشت، گفت: یعنی هر کس دیگه هم بود با بد شدن حال تو ایست قلبی می کرد و دو روز بی هوش می شد؟!

با بهت و ناباوری بهش نگاه کردم؛ سامیار به خاطر من ایست قلبی کرده؟! به خاطر من دو روز بی هوش بوده؟!!

پس حرفای شیدا چی؟ یعنی شیدا دروغ گفته؟ از این حرف های ضد و نقیض داشتم دیوونه می شدم.

به ترانه نگاه کردم و گفتم: ترانه دارم دیوونه می شم. نمی دونم چی درسته چی غلط؛ حرفای شیدا رو یا رفتار های سامیار، نمی دونم کدوم رو باور کنم.

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و ادامه دادم: خودت از همه چی خبر داری، می دونی که دوش دارم، عاشقشم و دارم از ندیدنش و نبودنش دیوونه می شم ولی نمی تونم این شک رو از دلم بیرون کنم؛ حرفای شیدا هنوز تو گوشمه؛ حس بدی دارم، بین دو راهی موندم ترانه. از یه طرف هم این که بابام نمی ذاره که بیاد این جا.

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و ادامه دادم: کاش زمان به عقب بر می گشت که عاشقش نمی شدم، که به این حال و روز نیفتم. کاش با شیدا ازدواج نمی کرد، کاش من این قدر عاشق و دیوونه اش نبودم.

با هق هق ادامه دادم: کاش... به... هوش... نمی... اومدم.

حرفام که تموم شد به ترانه نگاه کردم؛ اون هم داشت گریه می کرد.

اشکاش رو پاک کرد و گفت: این طوری نگو یلدا، وقتی اومدی پیشم و همه چی رو برام تعریف کردی، ازش بدم اومد اما وقتی تو بیمارستان دیدمش که به خاطر تو حالش بد شد، فهمیدم اون قدر ها هم بد نیست؛ خیلی مهربونه، تو رو هم دوست داره.

اشکای من و پاک کرد و ادامه داد: بذار بیاد این جا همه چیز رو برات توضیح بده، اون طور که تو فکر می کنی نیست.

-یعنی چی؟ یعنی شیدا دروغ گفته؟

بدون این که جوابم رو بده گوشیم رو از رو میز برداشت و به دستم داد و گفت: بهش زنگ بزن که بیاد این جا و حرفاتون رو بزنید.

لب برچیدم و گفتم: من زنگ نمی زنم.

لبخندی زدم و گفتم: باشه لاجباز، خودم زنگ می زنم.

گوشیم رو برداشت و شماره ی سامیار رو گرفت.

اشاره کردم که رو اسپیکر بذاره؛ اون هم این کار رو کرد.

بعد از دو سه بوق صدای گرم و مهربونش تو گوشی پیچید.

-جانم یلدا؟

ترانه اشاره کرد که من باهش حرف بزنم ولی شونه ای بالا انداختم و لب زدم: نه!

کوفتی نثارم کرد و گفت: سلام آقا سامیار.
صداش جدی شد و گفت: شما؟
-ترانه ام، دوست یلدا.
-آهان بله. چیزی شده؟ یلدا خوبه؟
-راستش خواستم بگم که یلدا می خواد باهاتون حرف بزنه.
چند لحظه چیزی نگفت و بعدش با خوشحالی گفت: واقعا؟! الان می آم.
این رو گفت و بی خداحافظی قطع کرد که ترانه خنده ای کرد و گفت: قول می دم بهت دو دقیقه ی دیگه این جاست.
خودمم خنده ام گرفته بود.
از جا بلند شد و گفت: خوب من برم دیگه.
با اعتراض گفتم: کجا می ری؟ بمون فعلا.
خنده ای کرد و گفت: نه من نباشم بهتره شاید صحنه دار بشه منم که مجرد!
خندیدم و گفتم: کوفت خجالت بکش!
با خنده گفت: حالا نه که تو بدت اومد!
بالشم رو به سمتش نشونه گرفتم که جیغی کشید و با خنده از اتاق خارج شد.
نمی دونم ده دقیقه هم گذشته بود یا نه که صدای زنگ اومد.
اگه بابام نذاره چی؟ فکر این جاش رو نکرده بودم.
خواستم از جا بلند شم و برم بیرون و به بابا بگم که بذاره بیاد تو که تقه ای به در خورد و سامیار وارد اتاق شد؛ تعجب کردم بابا چه طور اجازه داد؟
به سمتم اومد و لبخندی زد و گفت: سلام یلدا خانوم گل.
سعی کردم لبخندم رو پنهون کنم؛ آروم جوابش رو دادم.
کنارم رو تخت نشست. دستش رو نوازش گر تو مو هام کشید و گفت: خوبی؟
حالا که پیشم بود، خوب بودم، وقتی نگاه مهربونش رو می دیدم، وقتی صداش رو می شنیدم، خوب بودم.
-خوبم.
-سامی؟
-جانم؟

-ترانه گفت که همه چی رو برات تعریف کرده.

سری تکون داد و گفت: آره، همه چی رو گفت.

پوزخندی زد و گفت: حالا هم اومدی که

یه مشت دروغ تحویل بدی؟

از حرفم خوشش نیومد؛ این رو از اخم های درهمش فهمیدم.

با دلخوری بهم نگاه کرد و رنجیده گفت: یلدا من تا حالا چند بار بهت دروغ گفتم؟

راست می گفت؛ تا حالا بهم دروغ نگفته بود.

با پشیمونی گفتم: ببخشید.

اخم هاش از هم باز شد و گفت: یلدا یه چیزایی رو بهت می گم و ازت می خوام اول خوب فکر کن، بعد تصمیم بگیر.

سری تکون دادم و با کنجکاوی بهش نگاه کردم.

-می خوام بگم که حرفای شنیدا دروغ نبوده...

یعنی همه ی حرفاش راست بوده؟

اخمی کردم و گفتم: پس راست بوده؟ تو خجالت نمی کنی تو چشمای من نگاه می کنی و می گی حرفای اون راسته؟ برو بیرون سامیار. برو پیش زن و بچه ات و دیگه هم سراغ من نیا. ازت متنفرم سامیار، به خاطر این که همه اش من و عذاب دادی. برو و دیگه هیچ وقت دنبال من نیا.

خواستم ادامه بدم که سامیار داد زد: بس کن.

ساکت بهش نگاه کردم که صداهش رو پایین آورد و گفت: بذار من حرفام رو بزنم و این رو بدون تا حرفام رو نگم، هیچ جا نمی رم.

چیزی نگفتم که ادامه داد: چند ماه پیش بود که شنیدا با اون بچه سراغم اومد و گفت که همراز بچه ی منه.

حرفاش رو باور نکردم و گفتم که دروغ می گه و می خواد که زندگی من و تو رو به هم بریزه. هر روز تو دفتر به سراغم می اومد و همین حرف ها رو می زد. تا این که گفت اگه حرف هام رو باور نمی کنی بیا آزمایش بده، آزمایش دی ان ای.

برای این که دست از سرم برداره و بی خیال من بشه و یه وقت سراغ تو نیاد، قبول کردم.

ساکت بهش خیره بودم که بعد از کمی مکث ادامه داد: حدود یه ماه بعد جوابش اومد؛ برخلاف فکری که می کردم، جواب مثبت بود.

اصلا بهش اعتماد نداشتم و فکر می کردم که جواب رو دستکاری کرده.

وقتی این و بهش گفتم، گفت که دوباره آزمایش بدیم. قبول کردم و گفتم که به یه آزمایشگاه دیگه بریم. اون هم قبول کرد.

آزمایش انجام شد و روز بعد به دفترم اومد و گفت که بیا با من ازدواج کن و یه زندگی جدید رو با من و همراز شروع کنه که برخورد بدی باهاش کردم و گفتم که چند ساله که فراموشش کردم و برام مرده.

با گریه از دفتر بیرون رفت. می ترسیدم که بیاد سراغ تو و این دروغ ها رو بهت بگه. به خاطر همین اون روز زود تر از همیشه به خونه برگشتم و وقتی اومدم دیدم که نیستی. با عصبانیت رفتم در خونه اش و گفتم که به یلدا چی گفتی که رفته ولی تعجب کرد و گفت که من اصلا یلدا رو ندیدم؛ اون قدر طبیعی نقش بازی کرد که حرفاش رو باور کردم. نگاهی بهم کرد و گفت: یلدا من داغون شدم تو اون مدت.

یاد روز هایی افتادم که پیش ترانه بودم، چه روز های سختی بود، واقعا من بدون سامیار چه طور دوام آوردم. به یاد اون روزا داشتم اشک می ریختم که سامیار اشکام رو پاک کرد و گفت: نمی دونستم کجا رو دنبالت بگردم، جات تو خونه خیلی خالی بود ولی همیشه تو قلبم بودی.

-آزمایش چی شد؟ جوابش چی بود؟

-جواب مثبت بود.

با بهت و ناباوری بهش نگاه کردم؛ مثبت بود؟ یعنی همراز دختر سامیار بود؟ شیدا هم که مادر همراز بود و مطمئنا سامیار دوست داشت با بچه و مادر بچه اش زندگی کنه نه من. منی که به زور پا تو زندگیش گذاشتم؛ چرا سرنوشت من این بود؟ چرا من به هیچ کدوم از آرزو هام نمی رسیدم؟ چرا باید عاشق شم اون هم عشق یه طرفه؟

دلم نمی خواست ادامه ی حرفاش رو بشنوم؛ دلم نمی خواست بد تر از این خورد بشم و غرورم شکسته شه.

-یلدا می دونم الان ازم بدت می آد ولی خواهش می کنم به بقیه ی حرفام گوش کن.

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و گفتم: من اینا رو می دونستم که رفتم؛ نمی تونستم که دست تو رو تو دست کس دیگه ای ببینم. نمی خواستم ببینم یکی تو قلبت اومده

-یلدای من، به جز تو کسی تو قلبم نیست. شیدا دروغ گفته که من می خوام باهاش زندگی کنم. یلدای من تو عشق منی، تو همه چیز منی، مگه می تونم ازت دل بکنم؟

از شنیدن این حرف ها دوباره اشک ریختم؛ اشک شوق.

اشکام رو پاک کرد و گفت: دوست داری با من و همراز زندگی کنی؟

معلومه که دوست داشتم؛ عاشق سامیار بودم و از همراز هم خوشم اومده بود؛ با این که فقط یه بار دیده بودمش ولی خیلی دوش داشتم.

پلک هام رو روی هم گذاشتم که لبخندی رو لبش نشست و گفت: عاشقتم.

-سامی؟

با مهر بونی گفت: جانم؟

-اون موقع که از هم جدا شدین چه طور نفهمیدی که شیدا بارداره؟

-بهت که گفتم یه دفعه رفته، به خاطر همین طلاق غیابی گرفتم ازش؛ خودش هم می گفت که دیر فهمیده.

-چه طوری پیدام کردی؟

-ماهان بهم گفت.

با تعجب گفتم: تو ماهان رو از کجا می شناسی؟

-تو سربازی با هم آشنا شدیم و از اون موقع تا حالا با هم دوستیم.

آهانی گفتم که پرسید: مشکلی با وجود همراز که نداری؟

-نه اتفاقا ازش خوشم اومده. الان کجاست؟

-خونه ی خودمون، مامانم پیشش ولی هفته ای یه بار باید شیدا رو ببینه.

اخمی کردم و گفتم: چرا باید ببینه؟

با انگشتش اخمام رو باز کرد و گفت: اون مادرشه یلدا. حق داره که بچه اش رو ببینه.

تا هفت سالگی حضانت دختر با مادرشه ولی چون شیدا وجود همراز رو ازم پنهون کرده بود، دادگاه حضانت رو ازش گرفت ولی باید هفته ای یه بار هم دیگه رو ببینند؛ اگه نذاریم می تونه شکایت کنه.

سری به نشونه ی تایید حرفاش تکون دادم و گفتم: قضیه تصادف چی بود؟ بابام می گفت تقصیر تو بوده.

-آره، به خاطر یکی از پرونده های من و رایان بود که تهدیدم کردند و وقتی اومدم دنبالت که کار از کار گذشته بود و این اتفاق پیش اومده بود.

لبخندی زدم؛ چه قدر خوب بود که همه چیز درست شده بود و من همه چی رو فهمیدم.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم: سامی؟

با دیدن لبخند من، لبخندی زد و گفت: جون سامی؟

تو چشماتش نگاه کردم و گفتم: دوست دارم.

جلو اومد و پیشونی اش رو به پیشونی ام چسبوند و گفت: یلدای من بهم قول بده که دیگه تنهام نمی داری.

-قول می دم.

با تموم احساسش گفت: عاشقتم.

چه خوب بود که دوباره این رو ازش می شنیدم.

-یلدا؟

-جانم؟

-به خونه ی خودت بر می می گردی؟

بله ی کشیده ای گفتم که لبخندی رو لبش آورد.

بلند شد و مانتو و شالی از تو کدم در آورد و کمک کرد که بپوشمش.

با کمکش از اتاق بیرون اومدم.

مامان و بابا که کنار هم نشسته بودند و حرف می زدند با دیدن ما حرفشون رو قطع کردند و مامان پرسید: کجا؟

لبخندی زدم و گفتم: داریم بر می گردیم خونه مون.

بابا اخمی کرد و مامان همون طور که به آشپزخونه می رفت گفت: یلدا بیا.

لنگ لنگان به آشپزخونه رفتم و صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم.

بابا هم وارد شد و هر دوشون رو به روم نشستند.

مامان: واقعا می خوای برگردی؟

خیلی قاطع و محکم گفتم: آره.

بابا: مطمئنی؟

-بابا مامان، می دونم نگران من هستید ولی من همه ی فکرام رو کردم و می خوام برگردم.

مامان: با اون بچه که مشکلی نداری؟

لبخندی زدم و گفتم: نه من چی کار به اون دارم، خیلی ازش خوشم اومده و دوشش دارم.

هر دو لبخندی زدند و با هم از آشپزخونه بیرون اومدیم. سامیار که رو یکی از مبل ها نشسته بود، با دیدن ما از جا بلند شد و به سمت ما اومد.

بابا با جدیت بهش نگاه کرد و گفت: سامیار دیگه نمی خوام این اتفاق ها تکرار شه، دلم نمی خواد دیگه یلدا رو ناراحت ببینم.

سامیار هم خیلی جدی گفت: خیالتون راحت باشه، دیگه هیچ کدوم تکرار نمی شه.

بابا لبخندی زد و سامیار رو تو بغلش کشید.

من و مامان با لبخند بهشون نگاه می کردیم.

می دونستم که بابا تو این مدت باهش بد رفتاری کرده و از این که دوباره همه چی خوب شده، خوشحال بودم.

هر دوشون رو بغل کردم و بعد از خداحافظی ازشون از خونه بیرون اومدم و با کمک سامیار تو ماشین نشستیم و اون هم راه افتاد.

خیلی خوشحال بودم و لبخند از رو لبم کنار نمی رفت؛ سامیار هم با دیدن لبخند من، خوشحال بود.

چند دقیقه ی بعد به خونه مون رسیدیم.

به کمک سامیار پیاده شدم و با هم وارد خونه مون شدیم.

کلیدش رو در آورد و در رو باز کرد و با هم وارد خونه شدیم.

زن عمو که تو آشپزخونه بود به سمت ما اومد.

هر دو

سلام کردیم که جوابمون رو داد و به سمت من اومد و بغلم کرد و گفت:

خیلی خوشحالم که برگشتی.

جوابش رو با لبخندی از ته دل دادم.

خیلی نمی تونستم سر پا به ایستم؛ سامیار هم که این رو فهمیده بود گفت: بیا بریم استراحت کن.

زن عمو هم حرفش رو تایید کرد و با کمک سامیار به اتاقمون رفتیم.

با کمک سامیار مانتو و شالم رو در آوردم و رو تخت دراز کشیدم؛ خودش هم لباساش رو عوض کرد و اومد پیش من.

دوست داشتم همراز رو ببینم پس گفتم: همراز کجاست؟

-می خوای ببینیش؟

آره ای گفتم و اون هم بلند شد و گفت: الان می آرمش.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه ی بعد هم در حالی که همراز تو بغلش بود، وارد اتاق شد.

کنارم نشست و گفت: این هم از همراز خانوم.

نگاهی بهش انداختم؛ تو این مدت بزرگ تر شده بود. خیلی ناز بود؛ موهای طلایی با چشمای طوسی مایل به آبی؛ اون دفعه چون خواب بود، چشماش رو ندیده بودم.

با دست سالمم بغلش کردم و گونه اش رو ب*وسیدم.

سامیار با لبخند به من نگاه می کرد؛ به من اشاره کرد و رو به همراز گفت: از این به بعد به این خانوم خوشگل می گی مامان، باشه.

همراز سرش رو تکون داد و رو به من گفت: مامان.

با مامان گفتنش حس خوبی پیدا کردم؛ با ذوق گونه اش رو محکم ب*وسیدم و گفتم: قربون مامان گفتنت بشم من.

اون روز تا شب همه اش همراز پیش من بود؛ خیلی زود با من صمیمی شده بود و همه اش باهام حرف می زد؛ حرف زدنش رو دوست داشتم، خیلی بامزه بود.

بعد از این که همراز خوابش برد، سامیار اون رو به اتاقش برد و پیش من برگشت.

برق رو خاموش کرد و فقط نور آباژور اتاق رو روشن کرده بود.

کنارم نشست و من و تو بغلش کشید.

سرم رو روی قلبش گذاشتم.

-سامی؟

-جانم؟

دستم رو روی قلبش گذاشتم و گفتم: ترانه گفت که وقتی حال بد شده، ایست قلبی کردی.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: یلدا می خوام بدونی که اگه اتفاقی برات بیفته من می میرم.

با عشق بهش خیره شدم و گفتم: خیلی دوست دارم.

لبخند جذابی زد و گفت: خیلی می خوامت خانومم.

تو سکوت به هم نگاه می کردیم؛ انگار با این سکوت می خواستیم احساسمون رو به هم منتقل کنیم.

نگاهم به دستش خورد که هنوز اون دستبند رو که براش خریده بودم، تو دستش بود.

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن دستبند گفت: اون مدت که تو نبود، این تنها یادگاری بود که ازت داشتم؛ یه لحظه هم این رو از خودم دور نکردم.

لبخند عمیقی رو لبم شکل گرفت؛ چه قدر خوب بود که سامیار رو داشتم.

-یلدا؟

-جانم؟

-یادته همیشه می گفتمی کجای زندگیمی منی؟

سری تکون دادم و منتظر بهش نگاه کردم که گفت: تو خود زندگیمی منی.

خجالت رو کنار گذاشتم و برای ب*وسیدنش پیش قدم شدم.
همگی کنار دریا نشسته بودیم. برای تعطیلات تابستون به شمال اومده بودیم.
چهار سال از اون موقع گذشته بود و منو سامیار یه زندگی خوب و عاشقانه با هم داشتیم و در کنار هم احساس خوشبختی می کردیم.
رایان و ساغر بچه شون به دنیا اومده بود، یه دختر خوشگل و ناز که اسمش رو سارا گذاشته بودند.
ترانه و ماهان هم سه سال بود که ازدواج کرده بودند و منتظر به دنیا اومدن پسرشون بودند.
همراز هم الان نزدیک شش سالش بود؛ از بچگی اش هم خوشگل تر و ناز تر شده بود؛ همراز بهم مامان می گفت و منم عین بچه ی خودم دوشش داشتم؛ من و سامیار بچه دار نمی شدیم و مشکل هم از من بود.
امروز سالگرد ازدواجمون بود؛ چهار سال بود که ازدواج کرده بودیم، چهار سال از زندگی که پر از گرمی و سردی و مشکل بود ولی با وجود سامیار و عشقی که به هم داشتیم، با همه ی مشکلات کنار می اومدیم و روز به روز عشقمون به هم بیشتر می شد.
الان هم همه با هم اومده بودیم شمال.
سامیار که رو به روی من بود، در گوش رایان یه چیزی گفت و رایان هم به ویلا برگشت.
چند دقیقه ی بعد رایان با گیتار تو دستش برگشت و اون رو به دست سامیار داد که همه دست زدیم.
سامیار گیتار رو به دست گرفت و دستاش رو سیم های گیتار به حرکت در اومد و لحظه ای بعد هم صداش که بهترین موسیقی زندگی من بود به گوش رسید.
کجای لحظه هامی تو
که هر جارو بگی گشتم
به جای زندگی کردن
پی دیوونگی گشتم، پی دیوونگی گشتم
نگو دل کندن آسونه
که من اصلا نمی تونم
اگه حالم رو می پرسی
جوابش رو نمی دونم، جوابش رو نمی دونم
با چشمای به رنگ شبش به من خیره شد و ادامه داد:
کجای زندگی تو که من می کردم و نیستی

یه روزی مطمئن بودم پای حرفات وایمیستی

پای حرفات وایمیستی

تو هر جا رو بگی گشتم که شاید باز پیدا شی

به عشقت زنده موندم کاش هنوزم عاشقم باشی

هنوزم عاشقم باشی

هنوزم عاشقم باشی

من از وقتی گمت کردم شب و روزم زمستونه

هوای هر جا صاف باشه هوای خونه بارونه

هوای خونه بارونه

من از وقتی گمت کردم تمام رویاهام گم شد

تو چی می‌دونی از اونی که قصه اش حرف مردم شد

که قصه اش حرف مردم شد

کجای زندگی تو که من می‌گردم و نیستی

یه روزی مطمئن بودم پای حرفات وایمیستی

پای حرفات وایمیستی

تو هر جا رو بگی گشتم که شاید باز پیدا شی

به عشقت زنده موندم کاش هنوزم عاشقم باشی

هنوزم عاشقم باشی

هنوزم عاشقم باشی.

بعد از این که خوندنش تموم شد، همه تشویقش کردیم.

با لبخند بهش نگاه کردم که با عشق بهم نگاه کرد و لب زد: عاشقتم یلدای من.

منم با عشق بهش نگاه کردم و لب زدم: عاشقتم سامیارم.

سخن نویسنده: خیلی ممنونم که رمانم رو برای خوندن انتخاب کردید؛ امیدوارم خوشتون اومده

باشه.

پایان

کجای زندگی تو

